



دو راهی

anahid1376 کاربرنودهشتیا

فصل اول

در اتاقم رو باز کردم تازه از خواب بیدار شدم حوصله ی هیچی ندارم وای خدا کی حوصله ی مدرسه رو داره
 اهههههههههه بیخیال خودمو میزنم به دل درد نه بابا پریروز دل درد داشتم خب چیکار کنم
 مممممممممممممممممممممممم نمیدونم امروز رو مدرسه میرم برای فردا یه برنامه ای میریزم دیگه برم صورتم رو
 بشورم.

در دستشویی رو باز کردم شیر آب رو باز کردم و صورتم رو شستم آخیش خواب از سرم پرید خب برای فردا اول
 میام صورتم رو میشورم بعد اگه دیدم بازم خوابم میاد یه فکری برای جیم شدن از مدرسه میکنم گشتم که نیست
 حالا ساعت رو ببینم بعد اگه وقت داشتم یه چیزی میخورم دیگه حالا ساعت چنده؟ سرم رو بالا آوردم با دیدن
 عقربه ی ساعت شمار که روی هفت بود در جا سه متر پریدم رو هوا و عین جن زده ها این ور اون ور میپیریدم همه
 ی کتابای روی میزم رو برداشتم بدون این که بفهمم چی رو دارم میزارم تو کیفم کتاب رو ریختم تو کیفم و
 روپوشم که قرار بود جمعه که ۳ روز پیش اتو کنم رو قرار بود امروز اتو کنم که بازم محول کردمش به فردا چون
 با این وقت کمی که دارم و دیرم از خواب بیدار شدم اگه اتو کنم نصف شب میرسم مدرسه برای همین بیخیالش
 شدم خوشبختانه مامانم که همیشه عادت داره جمعه ها منو از خواب بیدار کنه الانم که رفته سر کارش و بابام
 که اثلا اثری ازش نیست.

بیخیال تاکسی سوار شدن شدم آخه صفش تا لس آنجلس کشیده شده پس عین این شترمرغا که یکی دنبالشون
 کرده میدوم که به مدرسه برسم. اومدم که از خیابون رد بشم که یه ماشین عین این برق گرفته ها یهویی جلوم

- یادت نمیداد چه لباسی پوشیده بود
 - نه بابا فقط کفشش یادمه یه کفش کتونیه سفید و مشکی و مارکش هم آل استار بود از قیافش هم فقط یادم
 - میاد که خوشگل بود همین
 - بهه تو دیگه از تخته گذشتی تو هم تخته وهم شیلنگت کمه آخه آدم وقتی پسر به اون خوشگلی میبینه تو صورتش دقت نمیکنه؟
 - من چه میدونم آدم وقتی یه پسر خوشگل میبینه چیکار میکنه؟
 - برو بابا نکنه خودت رو انداختی رو زمین و خاکی کردی و داری برای من دروغ میبافی
 - باشه آرام خانم داشتیم من دارم دروغ میگم؟
 - من نمیگم که تو دروغ میگی
 - خیله خب پاشو زنگ خورد بریم سر کلاس که اگه دیر بریم علیپور نمره ی قبولی از درسش رو برامون رویا میکنه امسال
 - باشه بریم
 اول من بلند شدم و بعدش آرام داشتیم جلوتر از راه میرفتم که هولم داد منم هولش دادم و تا دم پله ها دوید و با هم از پله ها بالا رفتیم و وارد کلاس شدیم و سر حامون نشستیم یه چندتا از از بچه های پایه ترکوندن کلاس بهمون ایول گفتن و اوناییم که چاپلوس و خرخون بودن تیکه پروندن بهمون.
 معلمه که وارد کلاس شد روش رو گرفت به سمت به سمت آرام و گفت " اربابی یه وقت هوس نکنی مثل صبح که سر کلاس خانم میهن دوست شیطونی کردی سر کلاس منم این کار رو انجام بدیا " آرام چشمی گفت و سر حاش نشست و زیر گوشی بهم گفت " عجب فیس و افاده ای هم میاد ارررررررررربایی " منم بهش گفتم "اگه میخوای قبول بشی از درس دین و زندگی سر به سر این نذار این جنبه نداره "
 یه دفعه معلمه اسم منو صدا زد منم که هیچی نخونده بودم یه چرت و پرتایی تحویل معلمه دادم که نمیدونم چجوری همش درست از آب در اومد و **20** برام گذاشت خودمم در عجب این موندم

فصل دوم

زنگ اخر هم به هر بدبختی بود تموم شد از در مدرسه با آرام بیرون اومدم تا ایستگاه تاکسی یه مسیری رو باید پیاده میرفتم که آرام از صدای بوق بوق یه ماشینه که انگار مزاحمون شده بود و ما هم اصلا محلش نداشتیم عصبانی شد و خواست به یاروئه یه فحش درست و حسابی بده که زبونش بند اومد و سر جاش ایستاد و منم چند قدم رفتم جلو که متوجه شدم آرام همونجا ایستاده و حرکت هم نمیکنه منم برگشتم و خداوکیلی به آرام حق میدادم خشکش بزنه من خودم از اون بیشتر خشکم زد اصلا باورم نمیشد که این همون ماشینیه باشه که صبح نزدیک بود منو بفرسته اون دنیا تازه همون پسر خوشگلکه که اسمش امیر بود پشت ماشین نشسته بود نزدیک بود همونجا غش کنم که دوباره بوق زد و وقتی دید از جام تکون نمیخورم مجبور شد پیاده بشه و دستم رو بگیره و منو سوار ماشینش کنه این پسر به این حرکتش باعث شد آرام از تعجب شاخ در بیاره واقعا تعجب رو میشد از تو چشمش خوند وقتی پسر دید که من و آرام به هم ظل زدیم برگشت گفت " این خانم هم دوست شما هستن " که منم با سر تایید کردم و پسر رو به آرام گفت بفرماید شما هم سوار بشید آرام همطور آرامم اومد جلو

کانال هارو عوض می‌کردم که یهو یاد اتفاق امروز افتادم برای همین تلویزیون رو خاموش کردم و فکرم رو متمرکز کردم.

اول این که نزدیک بود تصادف کنم بعدش هم اون پسر و بعدش کارتش اسمش امیر پولادی بود و آرام اونو دیده بود دنبالم دویده بود و بعد مدرسه داشتیم تا ایستگاه تاکسی میرفتیم که اون پسر رو دیدیم منو آرام سوار ماشینش شدیم و اون بهمون گفت بریم کافی شاپ اما بعدش نظرش عوض شد و قرار شد فردا ساعت ۷ بیاد دنبالمون آها یه چیز رو جا انداختم این که خیلی شبیه جاستین بود خب شاید خیالاتی شده باشم بهره به آرام اس بدم ببینم این واقعیت داشت یا نه که احتمالا واقعیت نداشته گوشیم رو برداشتم و اس دادم به آرام:

این پسر رو تو هم دیدی یا من توهم زدم؟

بعد از مدتی که صبر کردم بالا خره آرام جوابم رو داد

چرا منم دیدم توهم نزدیم

با دیدن این اس گفتم خدا رو شکر دیوونه نیستم بلند شدم و از توی جیب کیفم کارت پسر رو در آوردم نمیدونم چرا شمارش رو تو گوشیم سیو کردم تازه اونم به اسم عزراییل تازه براش اس فرستادم ابنم شماره ی منه حالا وخوبه که به عشق اعتقاد ندارم چون اگه داشتم تا حالا هزار بار نابود شده بودم.

نمیدونم چرا بعد از این که بهش اس دادم ترسیدم که جوابم رو نده اصلا نمیدونم چرا من که اصلا به پسر محل نمیزارم صبح وقتی بهم گفت برسونمتون به جای نه گفتن بهش آدرس مدرسه رو دادم فکر کنین من بخوام به دوست پسرم برم مدرسه هههههههههههه

فصل سوم

حدودا یه یک ساعتی هست که خوابیدم گوشیم رو از زیر بالشم در آوردم ببینم خبری از بیرون رسیده برام یا نه با دیدن گوشیم داشتم از تعجب شاخ در میاوردم ۲۰ تا میسکال و ۱۵ تا اس.

5 تا از اس ها مال مامانم بود چون خواب بودم گوشیم رو رو سایلنت گذاشته بودم زنگ زده بود و وقتی جواب نداده بودم اس فرستاده بود برام که امروز رو بیمارستان میمونه آخه مامانم پرستاره بابام فرستاده بود که امشب دیر میاد حدود ۲ یا ۳ شب میرسه خونه همین مونده بود که شب خونه تنها بمونم یه چندتا از اس ها تبلیقاتی بون یکی رو هم که سینا فرستاده بود سالم رو پرسیده بود منم براش فرستادم خوبم که روی هم میشدن ۱۲ تا اس که میمونه ۳ تاش هر سه تا با شماره ی ناشناس بودن معمولا شماره های ناشناس رو نه میبینم نه جواب میدم ولی نمیدونم چرا وسوسه شدم که اینارو بخونم آخه هر سه تا از یه شماره بود اولی رو که باز کردم نوشته بود اسمت چیه عزیزم اسمم رو که میدونی دیگه

از این که من چیزی سر در نیاوردم دومی رو باز کردم |||| خوشگل خانمی چرا ج نمیدی میخوای امروز قرار بزاریم با هم

بازم ایز این چیزی سر در نیاوردم میخواستم سومی رو هم حذف کنم که اشتباهی دستم خورد بهش و باز شد که نوشته بود فکر کنم شمارم ناشناسه که جواب نمیدی من امیرم همونی که صبح باهات تصادف کردی راستش ازت خوشم اومده میشه پیام دنبالت و با هم بریم بیرون؟

تازه بعد خودندن این دوزاریم افتاد که قضیه چیه ولی فکر کنم شمارش رو قبلا سیو کرده بودم آها لابد این شماره ی دیگشه بابا ایول چقدر پولداره شمارش رو سیو کردم به همون اسم یعنی عزراییل و بعد کلی

فکر کردن به این که من امروز تا ساعت ۲ تنهام برای همین بهش اس دادم بیاد دنبالم و اونم گفت نیم ساعت دیگه میاد ساعت رو نگاه کردم ساعت هفت و نیم بود بلند شدم که خودم رو آماده کنم اول میخواستم یه تیپ ساده بپوشم اما بدون این که خودم بخوام لباسایی رو انتخاب کردم و پوشیدم که فقط برای این که تو دلم نمونه ندارم خریدمشون یه مانتو تنگ و کوتاه که بدن نما بود و با یه شلوار لوله تفنگی صورتی و یه چکمه ساق بلند که رنگش هم قهوای سوخته بود و پاشنش هم فکر کنم حدودا ۶ سانت بود پوشیدم هیچوقت بیرون میرفتم آرایش نمیکردم اما امروز یه آرایش خیلی خیلی کم رنگ و ملایم کردم خودم رو تو آینه دیدم واقعا خوشگل شده بودم فکر کنم پسره منو نشناسه واقعا با قیافه ای که صبح منو دیده بود فرق کرده بودم با آرایش ابرو هام رو طوری نشون میداد که انگاری برداشتم و از موهای صورتمم خبری نبود با این که اهل این نبودم که بدون اجازه ی مامان و بابام دست به صورتم بزنم و خودمم علاقه ای نداشتم ولی واقعا دلم میخواست بدونم اگه این کار رو بکنم چجوری میشم که خودم رو دیدم امروز دیگه ولی ترجیه میدم فعلا با همون صورت دخترنم باشم تا ببینم بعدا چی میشه.

تو همین فکرا بودم که احساس کردم جیب شلوارم میلرزه و فهمیدم گوشیم داره زنگ میخوره. با دیدن اسم عزراییل گوشی رو جواب دادم و اونم گفت که دم در خونمون منتظرمه منم شالم رو انداختم رو سرم و رفتم پایین که دیدم ماشینش اون ماشین صبح نیست.

یه لند کروزه فکر کنم به ماشینای دودر علاقه ی خاصی داشته باشه این اقا امیر قبل از این که در ماشینش رو باز کنم با خودم عهد بستم زیاد باهاش صمیمی نشم اونم تا وقتی که کاملا بشناسمش در رو باز کردم و توی ماشینش نشستم روش رو برگردوند طرفم که گفت ببخشید انگار اشتباه گرفتید خانم.

منم که میدونستم منو نمیشناسه گفتم مگه شما امیر پولادی نیستید گفت بله گفتم منم ارتیمیس هستم همونی که صبح نزدیک بود بکشیدش و توی دبیرستان لاله درس میخونه و میخواست با دوستش برگرده خونه که شما اونو دوستش رو رسوندی خونشون مگه نه؟

پسره شوکه گفت: حالا که توجه میکنم میبینم خودتی

اعتراض آمیز گفتم: مگه میخواستی کی باشم؟

-خب فکر نمیکردم بدون روپوش مدرسه اینقدر تغییر کنی؟

-چجوری خوشگل ترم اینجوری یا با روپوش مدرسه؟

-اینجوری همه ی خانم ها خوشگل ترن ولی ساده خیلی خوشگل تر بودی

با این حرفی که زد کلی پکر شدم منو بگو کلی واسه این نره خر خوشگل خودم رو خوشگل کردم

پسره: البته هر دوجورت رو دوست دارم خب آدم که نباید همیشه یه شکل باشه

با این حرفش نسبتا خوشحال شدم و میخواستم لبخند بزنم اما این کارو نکردم نمیخواستم پررو بشه آخی

بیچاره چه میدونه پررویی یعنی چی که گفت: خب بریم؟

من: بریم دیگه

-اول میریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم بعد بریم پارک باشه؟

-باشه موافقم

-خب کمربندت رو ببند دیگه عزیزم

نمیدونم چرا اولین باریه که چنین حسی نسبت به یه پسر دارم دوست پسرای قبلیم خودشون رو بیشتر برام لوس میکردن حتی وقتی میگفتن عزیزم با یه حالت خاصی میگفتن ولی امیر اینطوری نیست ولی با این وجود نمیدونم چرا وقتی حرف میزنه بهم آرامش میده نکنه که من نه دارم اشتباه میکنم من که اهل

اینجور چیزا نیستم آره دارم بیخودی شک میکنم.

یه بیست دقیقه ای میشد که تو ماشین نشستیم نه من حرفی زدم نه اون صدای آهنگ رو خیلی بلند کرده نمیتونم تمرکز کنم بعدشم خجالت میکشم صدای آهنگ رو کم کنم تو همین فکر بودم که دستش رو گذاشت تو دستم نمیدونم چرا اینبار گرمای دستش برام مثل دفعه ی قبل نبود بهم آرامش نمیداد که هیچ تازه میخواستم دستش رو از دستم بکشم بیرون ولی بازم خجالت کشیدم و اون کارو نکردم.

نمیدونم چرا یهو احساس کردم ماشین دیگه حرکت نمیکنه برگشتم طرفش دیدم ماشین رو پارک کرده و همونطوری بهم ظل زده نمیدونم چرا بهش اعتماد داشتم من حتی تنها سوار ماشین داییم نشده بودم حالا چرا سوار ماشین این پسره شدم نمیدونم دوباره نگاهش کردم مثل دفعه ی قبل هنوز نگام میکرد از این حالت خوشم نمیومد چراش رو نمیدونستم ولی خب به هر حال بهش اعتماد داشتم.

وارد کافی شاپ شدیم به اسم کافی شاپ توجه نکردم مثل همیشه که هیچ وقت به سردر هیچ جایی توجه نمیکنم.

کافی شاپه خیلی شیکه پسره یه میز رو انتخاب کرد که اونجا بریم بشینیم خواستم صندلیم رو بکشم بیرون که خود پسره اونو کشید عقب و چون با خودم عهد بسته بود که زیاد باهاش صمیمی نشم اونم تا وقتی که کاملا بشناسمش

برای همین بهش گفتم "بخشید ترجیح میدم خودم کارهامو انجام بدم".

با این حرفم پسره یه کمی سرخ شد خب بهش حق میدم که خجالت بکشه

درسته که من قبلا دوست پسر داشتم ولی با اونا هم همینطوری رفتار میکردم در کل زیاد با پسر جماعت نمیگردم دوست صمیمی هم زیاد ندارم که بگم با دوستام میگردد در کل آدم آرومییم.

روی صندلی نشستیم اونم رفت دقیقا جلو روم نشست اول یه عذر خواهی کرد. تا موقعی که گارسونه بیاد سراغمون هیچ کدوممون حرفی نزدیم.

گارسون: چی میل دارین

پسره رو به من: چی میخوری؟

من نمیدونم خودت چی میخوای؟

پسره: من قهوه میخورم با یه کیک تو چی؟

من: زیاد قهوه رو دوست ندارم و رو مو کردم به طرف گارسون و ادامه دادم "اگه شیر کاکائو با کیک شکلاتی دارین برام بیارین"

گارسون: الان میارم

و رفت

و امیر شروع کرد به حرف زدن: اسمم امیره ۱۸ سالمه و تا حالا ۲ تا دوست دختر داشتم ولی خب هیچ کدوم خوب نبودن هر دو تا خیانت کردن شاید هر کدوم با ۳ تا پسر دیگه غیر از من یا حتی بیشتر دوست بودن من آمار دیگران رو خیلی خوب میتونم پیدا کنم و وضع مالیمون هم خیلی خوبه از ماشینای اسپرت و دودر بیشتر خوشم میاد ولی خب به هر حال حتما نباید ماشین دودر داشته باشم یه

BMW و یه پرادو لندکروز با یه ماکسمای سفید رنگ دارم بقیه ی ماشینایی که شاید بعدا ببینی یا مال بابامه یا

مال مامانم اگه بخاطر پول کسی باهام باشه هیچ وقت نمیبخشمش و اخرسر هم یه بلایی سرش میارم.

واقعا با این کلمه آخری که گفت ترسیدم خب یعنی چه بلایی سرشون آورده بدبختا؟

سرم رو رو میز گذاشتم و فکر میکنم نمیدونم چرا امروز حالم گرفته حوصله ندارم حتی آرام هم امروز حوصله نداره معلم شمیمون داشت از تعجب شاخ در میاورد که یه روز سر کلاش من تیکه ننداختم خب واقعا کلاش مزخرفه هشت رو میگه هسس خب منم نمیتونم تیکه نندازم ولی امروز رو که حال ندارم رو گذاشتم بدبخت خوشحال بشه چه کنیم نمیتونم مردم رو همش ناراحت کنم که .
تو همین فکر بودم که دیدم یکی داره نکونم میده سرم رو بلند کردم دیدم آرامه گفتم "مرض داری؟ بزار کپه ی مرگم رو بزارم دیگه"

که گفت "دفتر صدامون میکنه"

من: خب بکنه به درک دلیل نمیشه منو از خواب نازم بیدار کنی که

-میگم دفتر صدامون میکنه

-دهه من چیکار کنم؟

-بلند شو دیگه

دیدم کل انداختن با این آرام کاری رو درست نمیکنه برای همین بلند شدم با هم رفتیم تو دفتر ببینیم این خانم سبزواری با ما چیکار داره من موندم چرا هر وقت من میخوام تو مدرسه بخوابم تا خوابم میبره یکی میاد پارازیت میشه .
رسیدیم دم دفتر آرام اول در زد و بعد در رو باز کرد و وارد دفتر معاونت شدیم چشمام بسته بود ولی فکر کنم آرام ایستاد یه دوسه نفر دیگه هم تو دفتر بودن
یه خمیازه کشیدم و چشمام رو باز کردم و به دقت جلوم رو نگاه کردم یه پسر ی هم سن و سال خودمون نشسته بود قیافش آشنا بود کل هواسم رو فرستادم به این که من این پسر رو کجا دیدم
هر چی سرچ کردم بی نتیجه موند اومدم به خانم سبزواری بگم چیکارمون داشت که صدامون کرده که یهو قلبم ایستاد برگشتم دوباره پسر رو دیدم
بعله دوست پسر قبلی سحر بود که یه چند باری اومده بود جلو در مدرسه و از جایی که سحر باهاش تموم کرده بود من و آرام همیشه میرفتیم دست به سرش میکردیم
حالا این پسر اینجا چیکار میکنه من موندم نگام رو از پسر که اسمش شایان بود گرفتم
به اطرافم نگاه کردم سحر رو دیدم بیچاره فکر کنم ضعف کرده از بس گریه کرده
بیچاره آرامم که حالش بهتر از سحر نبود آخه آرام بیشتر با این پسر صمیمی بود تا من
من معمولا با آرام تا دم در میرفتم و آرام بود که کارارو درست میکرد. و با این پسر حرف میزد.

صورتتم رو بی تفاوت کردم و به خانم سبزواری گفتم "ببخشید خانم کاری داشتین؟"

که نگاهی به من انداخت و گفت "شما این پسر رو میشناسین؟"

روم رو برگردوندم طرف سحر که سرش رو تگون داد و فهمیدم گند زده تو همه چیز برای این که سوتی نداده باشم گفتم بله خانم

که گفت "از کجا میشناسینش؟"

دوباره سحر رو نگاه کردم که زیر لبش گفت همه چیو بگم منم گفتم دوست پسر سحر فتحی بوده که الان حدود یه چند ماهی میشه به هم زدن

که دوباره گفت: شما از رابطه ی بین خانم فتحی با این آقا با اطلاع بودید؟

منظورش رو نفهمیدم سحر و شایان حدودا ۹ ماه بود که با هم به هم زدن

سحر حتی از دیدن این پسر بیزار بود
 برای همین گفتم: نه خانم اینا خیلی وقته با هم به هم زدند حتی سحر چشم دیدن این پسر رو نداره
 این حرف رو که زدم خانم سبزواری برگشت به سمت پسر
 گفت: هم خود سحر و هم خانم اربابی و خانم صفایی تایید کردند که سحر با شما رابطه ای از ۶ ماه پیش تا حالا نداشته حتی نمیخواسته شماره و بیینه پس خواهشا نگید که خانم فتحی از شما باردار هستند چون با یه آزمایش ساده همه چیز مشخص میشه
 و بعد این روش رو برگردوند طرف سحر و بهش گفت: خانم فتحی فردا خواهشا یا با پدر و مادرتون تشریف میارین مدرسه یا این که دیگه نیاید مدرسه
 و بعدش رو به من و آرام گفت: از همکاری شما دونا هم خیلی تشکر میکنم و در دفتر ثبت میکنم که همه چیو راست به ما گفتید بفرماید سر کلاستون
 اومدیم بریم بیرون که سحر گفت بچه ها کمک کنید بلند بشم باهاتون کار دارم
 من و آرام هم بهش کمک کردیم بلند بشه و بردیمش تو کلاس
 خوشبختانه بچه ها برای تمرین سرود رفته بودن نماز خونه و تو کلاس جز چندتا خر خون کس دیگه ای نبود
 برای همین کسی متوجه ی حال سحر نمیشد وقتی سحر نشست ماهم نشستیم و سحر گفت: بچه ها کمک کنید شایان برگشته به مدرسه گفته من از اون حاملم من اصلا اهل اینجور چیزا نیستم شایان هم اولین دوست پسر من بود که دوروز بیشتر باهاش نبودم چند وقت پیش تحدیدم کرد که اگه باهاش نرم آبروم رو میبره
 دستم رو رو لبش گذاشتمو گفتم: هیسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس در مورد ما چی فکر کردی فکر کردی ما پشت دوستمون رو خالی میکنیم دیدی که هر کی جای من و آرام بود تو اون لحظه میگفت هیچی نمیدونه ولی ما این کارو نکردیم نگران نباش من و آرام هوات رو داریم
 برگشتم آرام رو نگاه کردم و گفتم مگه نه آرام؟
 که با سر حرفم رو تایید کرد دوباره به سحر نگاه کردم

آرامشی توی چشمش معلوم شد و گفت " خیلی خوبین بچه ها خیلی "
 بعدش گریش شدید تر شد که خانم سبزواری از دم در بلند داد زد فتحی تو فعلا از مدرسه اخراجی برای چی الان تو کلاس نشستی
 واقعا این الان وسط این همه احساس پارازیت بودا
 میخواستم بلند بشم سرش داد بزنم بگم آخه عوضی این الان نمیتونه راه بره از بس گریه کرده تو چی داری برای خودت بلغور میکنی
 که نظرم عوض شد و گفتم خانم سحر الان حالش خوب نیست
 که با صدای بلند تر از قبل گفت: این خانم الان معلوم نیست دختره یا زن من چجوری بزارم بین دخترهای مردم باشه
 همینجوری داشتم نگاهش میکردم
 یهوعصبانی شدم و از جام بلند شدم و رفتم طرفش میخواستم بزنم تو صورتش
 که آرام دستم رو خوند و گفت خانم اولاً میشه یه ذره آرام تر حرف بزنین سحر آبرو داره تو کلاس بعدش هنوز معلوم نیست من و آرتیمیس که بهتون گفتیم سحر و اون پسر ۹ ماهه که از هم جدا شدن اصلا سحر فقط دوروز با این یارو بوده به خدا قسم خانم

خدایی آرام با این حرفاش هم جلوی عصبانیت منو گرفت
هم جلوی اخراج من از مدرسه خب اگه میزدم تو صورت خانم سبزواری که دیگه مقامی بالاتر از اخراج از مدرسه
نداشتم که .

ولی همون چند نفری که تو کلاس بودن کافی بود تا کل مدرسه خبر دار بشه چه حرفایی که در موردش نمیزدن
بیچاره سحر تازه بچه ها در مورد من و آرام هم حرف در آورده بودن داشتم تو ابخوری اب میخوردم شنیدم
دختره زیر گوشی داره به دوستش میگه که شنیدی میگن آرتیمیس صفایی همین که داره آب میخوره میگن تا
حالا ۱۰ بار حامله شده تازه دوستش اربابی اون که میگن یه بچه هم داره تازه میگن از این دختر خیابونیاست
بچش رو هم همین ماه پیش به دنیا آورده
یه لحظه خودمو فرض کردم که ۱۰ بار حامله شدم هه واقعا خنده داشت یا آرامو حالا خوبه ۲ ماهه مدارس بازه که
میگن ماه پیش بچش رو به دنبا آورده واقعا بعضیا چجوری این شایعه هارو میسازن برگشتم از آب خوری بیرون
برم که یکی اومد طرفم و گفت زنیکه ی هرزه گم شو بیرون تا مارو هم جزو گروهتون نکردین نجس بو گند کثیفی
میدی

منم بیخیال یه خنده تحویلش دادم و رفتم تو کلاس که دیدم آرام داره گریه میکنه سریع رفتم پیشش که پرید
تو بغلم و گفت " بدبخت شدیم دیدی چیا در موردمون میگن؟؟ سرم رو تکون دادم و گفتم آره
- برای من شایعه درست کردن که ماه پیش بچه زائیدم

- برای منم در آوردن که ۱۰ بار حامله شدم

- میگم آرتیمیس بیا به سحر بگیم پشیمون شدیم ترو خدا من دیگه نمتونم تحمل کنم

- دستت درد نکنه آرام الان اون از همیشه بیشتر به ما نیاز داره درست نیست که وقتی بهش اطمینان دادیم
زیرش بزنیم

- باشه راست میگی درست نیست اونم دوست مائه

صدای خانم سبزواری رو میشد از بلنگو شنید که میگفت همه تو حیاط صف بیندیم ما هم خواستیم بریم تو
حیاط که بازم دفتر صدامون کرد اصلا امروز روز دفتر رفتنه آخه امروز شنبست رفتیم دفتر که خانم سبزواری
بهمون گفت که به شایعه ی بچه ها گوش نکنیم و الانم سر صف میگه سو تفاهم شده بوده حتی میگه که سحر
اصلا چنین اتفاقی براش نیوفتاده

بعد از صف دیگه نگاه بچه ها رومون سنگین نبود و انگشت نما نبودیم واقعا خیلی بده که ادم پاک باشه و بهش
انگ بچسبونن

فصل پنجم

امروز رو به هر بدبختی بود رفتم خونه وای عجب روز بدی بود اه شنبست دیگه اون از دوشنبه ی هفته ی پیش
که نذدیک بود بمیریم اینم از امروز بیخود نبود کلافه بودما .

بیخیال به همه چی رفتم تو اتاقم گوشیمو چک کردم بارم این عزرائیل خان اس داده بود نخونده براش فرستادم
من تصمیمم رو گرفتم من نمیخوام دوست پسر داشته باشم

بعد از چند دقیقه زنگ زد بهم منم گوشی رو برداشتم و گفتم آقای محترم از جون من چی میخواین؟

امیر: هیچی فقط نخونده جواب نده برات فرستاده بودم فکر نکن که چه لعبتی هستی اطراف من پر دخترای امثال
توئه تو باید از خدات باشه که من بهت پیشنهاد دوستی دادم

- من از پسرای پولدار و از خود راضی مثل شما بدم میاد

- چه بهتر منم از دخترای خیابونی مثل تو بدم میاد

- درست حرف بزنید لطفا

- مثلاً شما کی هستین که باها تون درست حرف برنم؟

- نه تو کی هستی که جرئت میکنی با من اینطوری رفتار کنی

- ااااا نه بابا

فهمیدم کل انداختن با این پسره فایده نداره برای همین تماس رو قطع کردم ایشششششششششششش چه سریشیه بیا

دوباره زنگ زد زنگش رو رد نمیکنم ولی حرفه‌م نمی‌زنم ببینم میخواد چه زری بزنه

تماس رو وصل کردم که صدای نکرش رو شنیدم نه از بس صدای دورگش قشنگ بود که نمیشه گفت نکره

امیر: ببین دختره خیلی شانس آوردی قبل از این که بهم وابسته بشی ردت کردم وگرنه سرنوشت تو هم میشد

عین اون چند تا دختر خیابونی مثل تو

خدایی دیگه امروز همه شورشو در آورده بودن اون از مدرسه اینم از این برای این که وضع بدتر نشه همونجوری

نشستم ببینم دیگه میخواد چه زر دیگه ای بزنه که یه لحظه احساس کردم صدای گریه داره از گوشیم میاد

بیشتر توجه کردم که یهو تماس رو خود پسره قطع کرد

یه چند دقیقه ای گیج موندم که این چی بود ولی بعدش گفتم نه بابا اون تو اوج عصبانیت گریه کنه نه بابا بیخیال

امیر شدم نمیدونم چرا دقیقاً بعد از این که داشتم ازش متنفر میشدم دیگه برام پسره نبود برام امیر بود امیر

پولادی که یه پسر پولدار بالا شهر نشین که سه تا ماشین داره یکی

BMW و یکی لند کروز و ماکسیما واقعا وقتی به این فکر میکنم کف میکنم مامان بابائمه بدبخت من با کلی جون

کندن تونستن مورانو و مزدا ۳ بگیرن اینوقت این امیر باید با پولای باباش برای خودش ماشین بگیره همیشه از

این جور ادما بدم میاد اصلاً به کل زیاد میونه ی خوبی با آدمای پولدار ندارم نمیدونم ولی احساس میکنم همشون

یه جوری برای پولی که دارن زحمت نکشیدن و این پول مال اوناییه که بهشون نیاز دارن آدمی نیستم که زیاد

اعتقاد داشته باشم و همیشه مسائل دین رو شل میگیرم مخصوصاً حجاب رو برام مهم نیست که کی جلوم

نشسته هر طور که راحت باشم لباس میپوشم ولی نه اونقدر که خدا رو نا دیده بگیرم یه بار داشتم میرفتم

مدرسه یه بچه و مادرش که لباسای تنشون از بس ازشون استفاده کرده بودن پاره شده بود و یه مرده تقریباً

نزدیکشون ایستاده بود معلوم بود همه ی لباساش مارک دار اصله فکر کنم از اروپا آورده بودنشون همش رو و

وقتی داشت از کنار اونار رد میشد اصلاً آدم حسابشون نکرد واقعا دلم براشون گرفت من همیشه ماهی ۲۰ تومن رو

میندازم تو صندوق صدقات خب به هر حال اونایی که وضع مالیشون مثل من و امثال امیر نیست حق دارن مثل

من و امثال امیر لباسای نه مارک دار حداقل نو بپوشن.

بعد این همه فکر کردن رو تخرم دراز کشیدم عادت دارم که همیشه ی خدا کسی خونمون نباشه البته این

موضوع رو فقز آرام میدونه حتی به سحر هم نگفتم.

چشمام رو باز کردم فکر کنم یه ۳ ساعتی باشه خوابیدم فکر کنم ساعت ۸ شب باشه از آشپزخونه صدا شنیدیم

آخیییییییییییی مامانم اومده خدا کنه برام فسنجون درست کرده باشه وگرنه من میدونم و شکم خودم که باید

یه ده ساعت براش توضیح بدم که امروز چرا فسنجون نداریم.

از تخرم بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه بعله مامانی اومده بوی فسنجون هم میاد به به یه سلام خیلی خیلی

بلند دادم و پریدم بغل مامانم دلم براش تنگ شده بود فکر کنم دوروزی بود که ندیدمش از بغلش اومدم بیرون

بهم گفت که بشینم و الان غذام رو میاره بعدش خودش هم نشست چون با مامانم خیلی صمیمی بودم تموم قضیه ی سحر و این چند روز رو بهش گفتم البته کل داستان امیر رو سانسورش کردم اگه میگفتم در جا منو میکشت حتی قضیه ی آرایش کردنم رو گفتم که گفت باید یه روز جلوش همونجوری آرایش کنم اونم هی قربون صدقم بره. واقعا عجب مامانی دارما مثل گله اگه آرام به مامانش این قسمت آرایش رو میگفت در جا میکشش بعد گفتن اینا فسنجونمو خوردم و تلویزیون رو روشن کردم چون زیاد علاقه ی خاصی به دیدن تلویزیون نداشتم برای همین یه شبکه که بیخود بود رو گذاشتم که مامانم ببینه خودمم رفتم تو اتاقم با لپ تاپم بازی کردم و آخرشم که بابام ساعت ۸ونیم اومد خونه و بعدش با مامانم تا پارک نزدیک خونمون رفتیم و اونجا قدم زدیم وقتی از پارک به خونه برمی گشتیم ساعت حدود ۱۱ بود و من بدون این که لباسم رو عوض کنم خودم رو پرت کردم رو تختم و خوابیدم و وقتی چشمم رو باز کردم صبح شده بود تعجب کردم که چجوری تونسته بودم با شال و مانتو بخوابم؟ ساعت رو نگاه کردم ساعت ۶ بود از تختم بلند شدم شال و مانتوم رو درآوردم و رفتم مسواک زدم و صورتمو شستم و یه خمیازه ی بلند کشیدم و رفتم یه چیز ی بخورم در یخچال رو باز کردم به خشکی شانس یخچال خالی بود بیخیال خوردن صبحونه شدم و رفتم رپوشم رو پوشیدم ساعت ۶ و ۲۰ دقیقه بود برای همین سا سر کوچمون رفتم واز سوپری یه شیر کاکائو و یه کیک خریدم و رفتم سوار تاکسی شدم و به کوچه ی مدرسه رسیدم از این کوچه متنفرم چون همیشه یکی پیدا میشه که اینجا مزاحمم بشه بعلاوه هیچ وقت حوصله ی پیاده روی رو تو این کوچه نداشتم مثل همیشه با بیحوصلگی از این کوچه گذشتم و وارد مدرسه شدم.

با دیدن حیاط تعجب کردم آخه تا حالا نشده بود که پیام مدرسه و صف رو دیده باشم معمولا دیر میرسم مدرسه ولی خب وارد صف شدم نمیدونم چی شده بود که بچه ها منو میفرستادن جلو منم چون گیج و منگ خواب بودم زیاد حالیم نبود و یهو متوجه شدم دقیقا اول صف وایستادم واقعا جا خوردم معمولا اول صف برای اونایی بود که چاپلوس بودن تا خواستم برم نفر دوم وایسم خانم سبزواری اسم منو صدا زد منم که کلا گیج بودم رفتم جلو.

گفتم: بله خانم

خانم سبزواری: تو برای همایش ریاضی مقاله فرستاده بودی؟

-بله

-مقاله مقاله ی برتر شده

-شوخی نکنید خانم

یهو پشت میکروفون اعلام کرد: همونطور که تو سردر مدرسه مشاهده کردید مقاله ی ریاضی آرتیمیس صفایی

رتبه ی اول رو تو شهر تهران و رتبه ی سوم رو توی استان تهران کسب کرده

با شنیدن این مزخرفاتی که این گفت در جا خشکم زد یهو مدیر مدرسمون رو دیدم که عین مادر مرده ها داشت

بهم نگاه میکرد اه واقعا ازش بدم میاد زنیکه فکر کرده کی هست که داره اینجوری نگام میکنه بعدش دیدم یهو

اومد جلوم وایستاد و دوتا پنجاه هزار تومنی جلوم گرفت و گفت اینم هدیه مقاله و بعدش رفت منم همونجا

ایستادم که متوجه شدم خانم سبزواری داره بهم میگه برم تو صف منم برای این که از شر سین جین بچه ها

خلاص بشم رفتم آخر صف آرام هنوز نیومده بود وای خدا چرا هر وقت به این بشر نیاز دارم نیست ولی هر وقت

نیازی بهش نیست هست.

رفتیم سر کلاس وقتی رو نیمکت نشستم بازم برای در رفتن از سین جیم های بچه های کلاس خودمو به خواب زدم ولی با این حال منتظر بودم آرام بیاد من همیشه دیر به مدرسه میرسیدم حدودا ۱۰ دقیقه بعد از این که صف میرفت تو کلاس و همیشه آرام از من زود تر میرسید و همیشه برای این که منتظر من بمونه یه جورایی اول کلاس رو جین فنگ میشد و تو حیاط منتظر من میموند این اخلاقش رو از دوران راهنمایی هم داشت خب به هر حال مادوتا دو دوست صمیمی بودیم ولی اکثر اوقات به خاطر این که خونمون نزدیک هم بود با هم میرفتیم مدرسه.

فصل ششم

از در مدرسه اومدم بیرون واقعا روزی که آرام مدرسه نباشه اصلا مدرسه خوب نیست همه ی بچه ها میدونن که من و آرام با هم متمم هستیم و ما دونفر با سحر مکمل میشدیم.

تا حالا حداقل ۳ متر از مدرسه فاصله گرفته بود نمیدونم چرا هوس کردم سردر مدرسه رو ببینم برای همین برگشتم که ببینم وای بنری رو دیدم که روش نوشته بود:

دانش آموز عزیزمقطع اول دبیرستان آرتیمیس صفایی به شما مقام اول مقاله نوسی را در رشته ی ریاضی تبریک میکوییم

واقعا دارشتم از تعجب شاخ در میاوردم منی که این مقاله رو الکی پلکی نمیدونم از کجا پیدا کرده بودم یه ذره تغییر دادمش و فرستادمش اونم به امید این که نفر یکی مونده به آخر بشم نه اول.

بیخیال بنر شدم و اومدم کوچه بی انتهای مدرسه رو که ازش متنفر بودم رو واردش بشم که بعدش میخورد به ایستگاه تاکسی به هر حال باید یه ۳ سال دیگه این کوچه رو تحمل میکردم.

همینطوری مثل همیشه راه میرفتم که دوباره بدبختیام شروع شد یه ماشینه داره برام بوغ میزنه من موندم چرا ۶ تا مدرسه ی دبیرستان دخترونه رو تقریبا نزدیک به هم میسازن آخه نزدیک مدرسمون ۶ تا دبیرستان دخترونه ی دیگه هست البته اونا دولتی هستن و مدرسه ی من غیرانتفایی.

یکی از دلایلی که تو این کوچه زیاد مزاحم دارم هم همینه همه ی پسرا این جا جمع میشن که به قول خودشون بیان مخ مارو بززن من که سرم کلاه نمیره اصلا تو عمرم تا حالا عاشق نشدم که این دفعه ی دومم باشه و اینا بتونن مخم رو بززن.

نمیدونم چرا وقتی تو ذهنم گفتم عاشق نشدم شک برم داشت و یاد اون پسره امیر افتادم یه حس خیلی کم بهش داشتم ولی این عشق نبود مطمئنم من شک ندارم یه دو هفته دیگه فراموشش میکنم.

بیخیال به این که امیر اصلا وجود داره یا نه حرکت کردم ولی انگار این پسره دست بردار نیست به هر حال اگه برگردم و ببینمش ممکنه فکر کنه بهش توجه میکنم یهو صدای بوق بوقش قطع شد و سعی کرد بره منم از این که برده بودم و تسلیمش نشده بودم خوشحال بودم برای همین به خیابون نگاه نکردم که ببینم کیه.

برای این که به ایستگاه تاکسی برم باید از خیابون رد میشدم اومدم از خیابون رد بشم که یه ماشینه با بوق از جلوم رد شد یه پراد بود و تقریبا یه متر اون طرف تر من ایستاد و پسره از ماشین پیاده شد.

منم گفتم لابد میخواد ببیه حالم خوبه یا نه بدون این که بهش نگاه کنم گفتم حالم خوبه تقصیر من بود باید مراقب میبودم.

بعد از گفتم این خواستم سریع از خیابون رد بشم و برم سوار تاکسی بشم آخه هوا سرد بود منم که خر بودم

هیچی نپوشیده بودم که یهو اسمم رو شنیدم.

-آرتیمیس

سریع برگشتم ببینم کیه صداش که آشنا نبود حداقل صدای امیر نبود این که صدای امیر نبود خیلی مهم بود چون باعث میشد شدت نفرتش رو به خودم بیشتر کنم.

قیافه ی پسره که برام آشنا نیست صداش رو هم که نمیشناسم پس این از کجا اسم منو میدونه؟

قیافه ی حق به جانبی گرفتم و بدون توجه کردن به پسره به سمت ایسگاه تاکسی دویدم و سوارش شدم به رانده گفتم بخاری رو روشن کنه واقعا سردم بود هیچی نپوشیده بودم نه زیر مانتوم نه روی مانتوم.

بعد از ۱۰ دقیقه از تاکسی پیاده شدم و دوباره باید از کوچه رد میشدم تا به خونه برسم داشتم میرفتم که داخل کوچه بشم یه پسره حدود ۱۰ ساله رو دیدم که بستنی دستش بود یه دفعه هوس بستنی کردم راهمو کج کردم که برم به سوپری سر کوچمون و بستنی بگیرم.

به سوپری که رسیدم واردش شدم و بستنی مورد علاقم رو برداشتم و حساب کردم و اومدم بیرون و هوس کردم که تا دم در خونه بدوم.

به خونه که رسیدم کلید رو انداختم تو در و باز کردم حیاط خونمون خیلی قشنگه حتی تو پاییز و زمستون قشنگ تر هم میشه.

وارد ساختمون شدم و سوار آسانسور شدم و بعدش رسیدم دم در واحدمون در رو باز کردم و طبق معمول کسی خونه نبود ولی یه چیز درست نبود هیچ وقت که من بعد از مدرسه میرفتم خونه برق خونه روشن نبود ولی امروز کاملا همه ی لامپ های خونه روشن بود مطمئن بودم که صبح وقتی میرفتم مدرسه همه ی کلید هارو خاموش کردم.

با این حال همه ی لامپارو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم و روپوشم رو در اوردم و رفتم تو آشپزخونه که آب بخورمو

لیوان رو برداشتم و از یخچال بطری آب رو برداشتم و آب رو ریختم تو لیوان و بعدشم اونو دوباره گذاشتم تو یخچال.

به این فکر کردم که امیروز چقدر عجیبه اولین باره که آرام بدون این که به من بگه نیومد مدرسه و اول شدم تو همایش ریاضی اون پسره تو خیابون که اسمم رو صدا زد روشن بودن برق خونه.

یه لحظه فکر کردم که توهم زدم.

لیوان آب رو برداشتم و خواستم تلویزیون رو روشن کنم که یه برگه رو روی جاکفشی دیدم:

آرتیمیس

نیما امروز میاد دنبالت البته بهش گفتم که از مدرسه بیاد دنبالت ولی خب چون میدونم تا حالا ندیدیش و سوار ماشین کسی که نمیشناسی نمیشی این امکان هست که بیای خونه.

راستش امیروز دختر خالت شیرین مراسم خاستگاریشه میان خونه و شب هم اونجا میمونم ما هم امشب میریم خونه ی اونا تو هم اول به این شماره زنگ بزنی شماره نیماست و بهش بگو خونه ای و بعد دنبالت بیاد و خودت هم لباسات و وسایل فردا رو برای مدرست رو آماده کن با خودت بیار.

در ضمن تو دیگه داری چند روز دیگه میری تو ۱۶ سال به فکر خودت باش

خدافض دخترم

بابا

وای خدایا من چه گیری کردم خاستگاری شیرین به کنار من با نیما چیکار کنم اهههههه.

نیما پسر خالمه که همین دو هفته پیش از امرکا برگشته میگن وقتی ۱۵ سالش بوده دیپلمش رو گرفته و خاله زیور هم اونو بلافاصله فرستاده آمریکا میگن الان اومده ایران تخصص قلب و عروق بگیره تازه ۴ ساله مدرک پزشکیش رو گرفته چیزی که همه ۸ ساله میگین.

حالا چون خاله زیورم منو خیلی دوست داره و از جاییم که من دوست دارم خارج ادامه تحصیل بدم خالم میگه که من بهترین انتخاب برای نیمام اونم کی نییییییییییما

آخه این پسره از اون خرخوناست و مطمئنا تو آمریکا که بوده حتی یه بار هم کنسرت نرفته و مطمئنم که حتی دوست دختر هم نداشته تازه خیلی هم دست و پا چلفتیه یه بار که بچه بودیم داشتیم با هم ماشین بازی میکردیم که ایشون بلند میشن کهخ برن از دست مادرشون که میشه خاله من شکلات بیارن برای دوستشون که پاش رو میزازه روی یه ماشین و میره تو دل مامانش یعنی همون خاله زیور من و منه بدبخت رو هم متهم میکنن که تو ایشون رو هل دادی نیست که آقا از همون اول گل پسر خانواده بودن.

ولی خب خود منم تو این ۵ سال که آقا میرن امریکا سروری کردم و گل دختر فک و فامیل شدم و همه نازم رو میکشن.

بیخیال فکر کردن به نیما بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و شماره ی پسر خالم رو سیو کردم به اسم دست و پا چلفتی. و بعدش بهش زنگ زدم و گفتم که بیاد خونه که من دنبالشم.

روپوشم و کتابام و همه ی وسایل مورد نیاز تو یک روز رو برداشتم و ورتم تو حیاط نشستم.

راستش شیرین دختر خاله زیورم خیلی مهربونه اون ۱۰ سال از من بزرگتره و ۲۶ سالشه.

درسته که من ۱۵ سالمه ولی ۳ روز دیگه میشه ۱۶ سالم تولدم ۱۴ اذره و امروز ۱۱ اذر

داشتیم در مورد شیرین میگفتم آره خیلی مهربونه و مثل من عاشق نشده و تا حالا همه ی خاستگارش رو فیتیله پیچ کرده و احتمالا این یکبرو دیگه ضربه فنی میکنه که دیگه تا عمر داره خاستگاری نره.

تو فکر شیرین بودم که بوق بوق یه ماشین تو کوچه اومد و منم در رو باز کردم و همون ماشین پراید جلوی در بود.

یه پراید مشکی رفتم و سوارش شدم و به نیما سلام کردم و خواستم که قیافش رو ببینم.

در جا قلبم ایستاد توی خیابون که دیدمش زیاد توجه نکردم بهش فقط چشماش رو دیدم ولی الان که دارم میبینمش با اون دفعه تو خیابون دیدمش فرق داشت خدایا این همون نیما خرخون و بچه مثبتی بود که همبازی بچگیام بود؟

باورم نمیشه اون نیما که ۵ سال پیش بود نبود من هیچوقت اینطوری به چشماش خیره نشده بودم اصلا نمیدونستم که رنگ چشماش آبی باشه یا این که صورتش سفید باشه.

تپیش کاملاً بدون نفص بود یه بلوز چسبون که همه اندامش رو نشون میداد رو پوشیده بود و رنگش هم سبز مایل به تیره بود و یه کت مشکی پوشیده بود و یه شال گردن سبز و شلوار لی که پوشیده بود توسی بود موهایش رو هم که یک طرفه ریخته بود تو صورتش وقتی داشتیم به نیما فکر میکردم صورت امیر اومد جلو روم امیر چشمای قهوه ای داشت موهایش بور بود و صورتش یه چند درجه از نیما روشن تر و یه کمی هم لاغر تر ولی واقعا هر دو تاشون خوشگل بودن تنها فرقیشون این بود که امیر عین جاستین بیبر بود و نیما هیچ همتائی نداشت.

همونجور داشتم نگاهش میکردم که گفت:

میدونم ماشین پراید شاید تا حالا کم سوارش شده باشی ولی خب من اینو از یکی از دوستام قرض گرفتم تا این که یه ماشین خوب بگیرم از این مورد عذر خواهی میکنم.

من که داشتم قیافش رو سبک سنگین میکردم گفتم نه ایرادی نداره

نیما: قبل از این که برسونمت خونه میخواستم باهات حرف بزنم

من: بفرماید

-اینجا بگم یا تو کافی شاپ

-نه همین جا بگید راحتم

-خب دختر خاله ۵ سال بود ندیده بودمت اما زیاد تغییر نکردی از مدرسه که بیرون اومدی سریع شناختم
نمیدونم چرا فکر کردم اینجا مثل امریکائه که با یه بوق دختره بر میگردد و اگه خوشش اومد سوار میشه اگر نه
که میره

ولی تو اینجوری نبودی خیلی مغروری مثل قبل البته خوبه ولی خب من الان نمیخوام در مورد اخلاقت حرف بزنم
میخوام بهت یه چیزایی رو بگم.

من نمیدونم که تو از من خوشت میاد یا نه ولی من دوست ندارم به خاطر این که مامانم دوست داره با دختری که
خودش برام انتخاب کرده ازدواج کنم البته انتخاب بدی هم نکرده هم بازی دوران خردسالیم درسته اون موقع
خیلی دوستت داشتم و همیشه ازت در برابر پسرای فامیل مراقبت میکردم ولی من واقعا بهت علاقه ندارم حداقل
الان ندارم من تازه ۲۰ سالم شده من به مامان گفتم که اگه بخوام به فکرش بیوفتم ۲۷ سالگی به بعد ولی مامان
میگه بیشتر از ۲۵ نه چون میان تورو عروس خودشون میکنند بعدشم من میخوام با کسی ازدواج کنم که خودم
انتخابش کرده باشم و دوستش داشته باشم اونم دیوانه وار البته نه این که شما رو دوست ندارم
خب اینم حرفای من تموم شد

داشتم فکر میکردم که منم همین نظر رو دارم و بهتره باهاش موافقت کنم پس گفتم:

البته منم همین رو میخواستم بگم من الان زوده برام منم اگه بخوام ازدواج بعدشم منم علاقه ای به شما ندارم
منظورم رو که درک میکنید دیگه؟

نگاهی بهش کردم سرش رو تگون داد و گفت میفهمم

ادامه دادم: منم میخوام با کسی زندگیم رو شریک بشم که دوستش دارم

نیما: خب پس من خودم این موضوع رو به مامان میگم شما نگران چیزی نباشید

-ممنونم

-خواهشا اینقدر رسمی حرف نزن من پسر خالتم ۵ سال پیش منو نیما صدا میزدی تازه به خاطر قد بلندم بهم
زرافه میگفتی

سرم رو انداختم پاییین و گفتم: خب اون موقع خیلی از من بلند تر بودید ولی الان ۱۲ سانت ازم بلبلند ترید

یه لبخند خیلی کمی زد و گفت: خیلی تغییر کردی خوشگل تر شدی

-چشمات از همون اول آبی بود من توجه نمیکردم قبلا آخه برام مهم نبود

-آره آبی بود منم میدونستم که هیچ وقت نگاه به چشمام نکردی

-تو مراسم امشب شما هم هستید؟

-راستش نه تو امریکا که اینطوری نیست شیرین خیلی اصرار کرد ولی من قبول نکردم میگفت که تا من نظر

ندم جوابی به این پسره نمیده

-مگه شیرین از این پسره خوشش اومده؟

-آره انگار منم تعجب کردم تا جایی که میدونم اون ۳۰ تا خاستگار داشته همشون رو رد کرده اما این یکی رو نه

خودش اومده به مامان گفته

چند ثانیه گذشت تا فهمیدم این چی گفت و منم یهو غیرت داداش نداشتم اومد سراغم هرچی دم دستم بود سمت پرت کردم اونم کم نیاورد و هی پرت میکرد که یهو به بالش رو به سمتم پرت کرد و هر چی پر بود هم تو سر و صورت من و خودش پخش شد آخر سر هم هر دو تامون از خنده مردیم.

بعد از دعوایی که با هم کردیم پیتزاهامون رو خوردیم و ساعت حدودا ۹ بود مامان مسقیم رفته بود خونه انگار خاله میخواست مامان و بابای من تو مراسم خاستگاری که نه بعله برونشون باشن و از جایی که نیما حوصله نداشت که بره صلاح دیدن که منم نرم برای همین من و نیما تصمیم گرفتیم که برای آخر شب به بعد یه فیلم ترسناک ببینیم قبلش هم فوتبال دیدیم من طرفدار رئال بودم و اون بارسا آخر سر رئال باخت کلی پکر شدم ولی خب تا حالا اینقدر تخمه نخورده بودم که پوست همشون رو روی فرش بریزم

وقتی فیلمه رو نیما تو دستگاه گذاشت بهم گفت +۱۸ اما من عین خیالم نبود گفتم تو ۲۰ سالته با ۱۶ جمع کنیم میشه ۳۶ بعدش ۳۶ رو به ۲ تقسیم کنیم میشه ۱۸ پس نه من زیر ۱۸ هستم نه تو.

10 دقیقه اول فیلم که چیز خاصی نبود ولی از اون به بعد تا آخر فیلم دیگه وحشتناک بود فکر کنم فیلمه برای بالای ۴۰ سال بود تا ۱۸ سال هم من و هم نیما ترسیده بودیم آخه هم نصف شب بود هم چراغارو خاموش کرده بودیم و هم تو اون خونه که ساختمونش ۳۵۰ متر و حیاطش ۴۰۰ متر خب آدم واقعا میترسه.

بعد فیلم که من همینطوری داشتم میلرزیدم رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم که نیما اومد گفت چرا اومدی تو اتاق من

من: آخه قبل از این که جنابعالی بیاید اینجا اتاق من بود

نیما: آخه این همه اتاق اینجاست تو باید اینجا رو اتاق خودت بکنی اون از لباسات و وسایل آرایشیت اه

-چیه خب فضولی نکن تازه تو آمریکا خیلی زیاد ترش رو هم دیدی چیکار به لباسای من داری؟

-دلم خواست که نگاه کردم

-اصلا چه فرقی میکنه نگاه کردی یا نه برو بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم

-ای بابا برو به اتاق دیگه

-تخیر خودت برا یه اتاق دیگه آقا

-نه بابا اصلا نمیشه باتو یکی کنار اومد من میرم بیرون دشک میارم تا اون موقع تو لباسات رو عوض کن در

ضمن لباسات رو از دراور بیرون آوردم گذاشتم تو کشوی کمده

-باشه برو بیرون

-من رفتم

تا در اتاق رو بست یه نفس عمیق کشیدم و خیلی طولانی بیرون دادم لباسام رو در آوردم و یه تاپ تنگ و یه شلوارک کوتاه بالای زانو پوشیدم تا پیم مشکی بود و شلوارکم سفید اصلا در کل علاقه خاصی دارم به پوشیدن لباسای ضد هم.

نیما یهو بی وارد شد و دشک رو رو زمین پهن کرد و گفت من کمرم مشکل داره باید رو تخت بخوابم

منم گفتم به درک که مشکل داره رو زمین بخواب مگه آدمایی که هزار سال پیش زندگی میکردن رو تخت

میخوابیدن رو زمین میخوابیدن تازه خیلی سالم و سرحال تر از تو بودن.

نگاهش کردم چشمای آبییش داشت لو میدادش که داره از دست من عاصی میشه ولی هیچی نمیگفت علتش رو

نمیدونستم ولی میدونستم به یه دلیل خاصی هیچی بهم نمیگه.

که یهو گفت: فقط به خاطر این که اینجا امروز مهمون هستی هیچی بهت نمیگم وگرنه همین الان مینداختمت از

خونه بیرون

- من: اصلا به سوال چرا دوست داری تو این اتاق بخوابی؟
- نیما: آخه این اتاق فعلا شوفاژش روشنه خره
- پس منو میخواستی بندازی تو به اتاق سرد؟
- نه شوفاژ اتاق شیرین کار میکنه ولی خیلی دیر گرم میشه اونجا میرفتی بخاری برقی برات روشن میکردم و وقتی اتاق گرم شد میومدم میخوابیدم
- خب چرا خودت اونجا نمیخوابی؟
- چون کمرم درد میکردم گفتم دشک بیارم تو رو دشک بخوابی خودم رو تخت
- این نشد دلیل؟
- آخه شیرین دوت نداره جنس مذکر رو تختش بخوابه
- اها
- سوالات تموم شد چراغ رو خاموش کنم؟
- آره
- بلند شد و چراغ رو خاموش کرد و روی دشک دراز کشید
- گفتم: نیما چرا وقتی من عصبانیت میکنم خودت رو کنترل میکنی؟
- کی داشتی عصبانیت میکردی؟
- همین چند دقیقه پیش که گفتم بیام رو دشک بخوابم
- خب؟
- دلیل این که عصبانی نشدی این نبود که دختر خالتم و اینجا مهمونم
- ببین بهتره به چیز رو بدونی من رو دروایسی با کسی ندارم و رک حرفام رو میزنم تنها دلیل همین بود و بس
- دروغ میگویی ولی باشه قبول تو بردی حد اقل امروز این یکی رو از من بهتر بلد بودی
- بگیر بخواب دیگه اهههه
- باشه شب بخیر
- کوفتت بخیر
- به دقیقه نکشید که نیما خروپفش در اومد
- منم که خسته بودم سریع خوابم برد.
- صبح با صدای نیما بلند شدم که هی میگفت آرتیمیس بلند شو صدات عین مته داشت گوشمو سوراخ میکرد اخر سر با به اه گفتن بلند شدم و بهش گفتم ساعت چنده
- نیما: ساعت پنج و نیمه
- من: چی پنج و نیم؟
- نیما: خب آره دیگه تا تو بلند بشی و حموم بری لباسات رو بپوشی وسایلت رو جمع کنی صبحونت رو بخوری و بری مدرسه ساعت میشه هفت و نیم
- یه دور با عصبانیت تمام نگاهش کردم
- من: میکشمت نیما ساعت پنج و نیم چرا منو بلند کردی؟ هنوز به ساعت اینجا عادت نکردی چرا منو بد خواب میکنی خدا ازت نگذره نیما
- اینو نشنیدی که میگن سحر خیز باش تا کامروا شوی؟
- من نخوام کامروا بشم باید کی رو ببینم؟

-خب لازم نیست کسی رو ببینی خب نمیخوای کامروا بشی چرا میخوای یکی رو ببینی
من که اعصابم داغون شده بود رفتم آشپزخونه و یه آب میوه باز کردم همونجوری گذاشتم لب دهنمو در حالمش
رو سر کشیدم تا جایی که یادم بود بود نیما همیشه به جای چایی تو صبحونه از آبمیوه استفاده میکرد منم یه دونه
آب میوه رو درجا سر کشیدم این دفعه میخواستم آتیشی کنم اونقدر که دیگه نتونه بهم مثل دیشب دروغ بگه.
بعد از این که اون آبمیوه رو تموم کردم دوباره یخچال رو باز کردم یه آب پر تقال نصفه نیمه باز بود تو یخچال اومدم
که بخورمش که گفت اونو نخور دیروز دهن زدمش.
یه چند ثانیه بد ادامه داد: من صبحونم رو خوردم اول صبحی به جای خوردن آبمیوه برو یه چیز مقوی بخور که تو
مدرسه عین خر نیوفتی رو زمین و من نیام جمعتم کنم
آنچنان خونسرد این حرفارو میزد که یه لحظه فکر کردم واقعا افتادم روی زمین افتادم و اون در حال جمع کردن
منه.

بدون توجه به این که گفت اونو دهن زده گذاشتم رو لبم و تا آخرش رو سر کشیدم وقتی تموم شد احساس
چندشی بهم دست داد نه به خاطر این که دهنی اونو خوردم نمیدونم احساس کردم گوگرد و تنباکو رفتن تو گلوب

من: چرا دهنم بود تنباکو میده؟ اهههه
نیما: آخه مگه من بهت نگفتم که اونو نخور
-تنباکو توش ریخته بودی؟
-نه خره داشتم سیگار میکشیدم اونو سرکشیدم بودم
-خب خره مگه ادم وقتی میخواد نصفه بخوره سر میکشه /
-آخه تو این خونه فقط من آب میوه میخورم
-بازم بیهو دیدی مامانت هوس آب میوه کرد
-این همه آب میوه تو یخچال هست حتما باید بره اونو که میدونهدهن زدم بخوره
-این نشد دلیل
-برو آماده شو ساعت ۶ شدا
-برو بابا من همیشه ساعت ۶ و نیم از خواب بیدار میشم و ساعت ۷ میرم مدرسه
-آخه باهوش اون موقع تو تو خونهی خودتون بودی به مدرست نزدیک تر بود
-خب قبول باختم

نیما یه پوزخندی زد و کیفم رو که از دیروز تا حالا رو این افتاده بود رو به سمتم پرت کرد و گفت که من حتما
باید تو اتاقم آماده بشم از جایی که امروز رو باختی باید بری بیرون و هرچی داشتم رو بهم داد و منم رفتم اتاق
شیرین و اول موهام رو باز کردم.
موهای صاف و لختم که اندازش تا کمرم بود رو شونه زدم و با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم اگه نیما اونجا بود
جتی اگه ازمم متنفر بود به خدا دستش رو میکسید تو موهام و بغلم میکرد ولی اون برای من فقط پسر خاله بود
حتی حسی که نسبت به امیر داشتم رو به اون نداشتم نمیدونم چرا هم مامان بابام و هم خونواده ی خالم اینا
میخوان من و نیما باهم ازدواج کنیم.
روپوشم رو پوشیدم و مقنعم رو هم سرم کردم و یه رژ مات و خیلی کمرنگ زدم و اومدم بیرون که دیدم نیما داره
با موبایلش حرف میزنه بیهو یاد موبایلم افتادم.
با خودم گفتم که آخه من که نمیتونم با موبایل برم مدرسه البته یعنی میتونم اما خبرچین زیاده.

نیما گوشيرو قطع کرد و اومد جلوم ایستاد و گفت: امروز چندمه؟

من: دیروز ۱۱ هم بود امروز ۱۲ همه

نیما: امشب و فردا شب هم همینجایی؟

- چیبیبی؟ با تو تنها یا خاله و مامان اینا هم میان؟

- نه شیرین و من انگار قراره شاه دوماد و خاله اینا غیر از شما برن شمال شیرین هم میخواست بره ولی دانشگاه داره

- حداقل خوبه که با تو یکی تنها نیستم

- خب وسایلی که نیاز نداری مثلا لباس و اون گوشی که دستته رو بزار همینجا و تو راه چیزایی رو که میخوای با موبایل من به شیرین بگو برات بیاره ولی من امروز نمیتونم پیام دنبالت خودت که میتونی بیای؟

- آره بیشتر اوقات که تنها بودم میرفتم پیش شیرین

- خب باشه دیگه آماده که شدی دیگه

-اره

-من تو راه یه کاری دارم برای همین زود بلندت کردم ۲۰ دقیقه بیشتر نیست

-باشه

در رو باز کردم و از ساختمون بیرون اومدم و سوار همون پرایدی شدم که دیروز نیما منو باهاش آورد

نیما که نشست دوباره ازم عذر خواهی کرد که منو سوار پراید کرده البته میدونم برای خودش هم سخته که با

پراید برونه آخه نیست که ایشون آمرکا رفتن کمتر از لمبرگینی سوار نشدن.

تو راه من همه ی کتابام رو به علاوه ی لباسام و حولم و یه سری خرت و پرت دیگه رو به شیرین سفارش دادم که بیاره نیما هم تیکه پروند بهم و دوباره کلی دعوی دیگه کردیم و منم بازنده شدم.

یعنی دلم میخواد این نیما رو بکشم

و وقتی هم منو تا دم در مدرسه رسوند در حال کل کل کردن بودیم و منم برای این که عصبانیش کنم و از حالت

خونسردی همیشه درش بیارم در ماشین رو اونقدر محکم زدم ولی انگار نه انگار تازه لبخند دختر کش هم میزنه

بیخیال نیما که هنوز اونجا داشت لبخند دختر کش میزد رفتم تو حیاط نمیدونم چرا تیپ امروز نیما رو تو ذهنم

مرور کردم موهاش رو فشن به سمت بالا داده بود و یه بلوز بافتنی ساده قهوه ای پوشده بود با یه شلوار لی ابی کم

رنگ که از نوع پاره بود مطمئنم که این شلوار لی رو شیرین برای گرفته بود چون تو امریکا از این چیزا مد

نیست اگرم باشه تنها شیرینه که دوست داره از این لباسا بخره بعدشم نیما اینقدر خوش سلیقه نیست مطمئنم

کفشش هم که یه کتونی نایک بود همه چیزش خوب بود غیر از ماشینی که میروندش امیدوارم امروز ماشین

جدید بگیره چون من دیگه سوار اون ماشینه نمیشم.

نمیدونم نیما از کجا میدونست که من دوست دارم دیر برم مدرسه که دقیقا منو ساعت ۸ رسوند مدرسه داشتم

به نیما فکر میکردم که یهو یکی مقنعم رو کشید و بدون این که فکر کنی کیه داد زدم آرامم.

آرام پرید جلوم و یه ماچ ابدار از رو لپم گرفت و تبریک گفت

من: نمیتونی مثل آدم تبریک بگی باید آدم روله کنی؟

آرام: بله سرکار خانم

-ای درد بی درمون بگیری تو

-چشم خانوم همین امروز میگیرم

-کوفت دیروز چرا نیومدی؟

-آها این شد سوال خوب اگه میخوای بدونی برو سر کلاس که خانم معتمدی که از دست تاخیرای مکرر جنابعالی عصبانی شده بودن و گفتن برم پایین و اگر شمارو دیدم عین کنه بچسبم بهت ودست و پاهات رو ببندم و تحویلش بدم و اگر هم نبودید سمت رو به دفتر بدم البته من اینقدر بی معرفت نیستم که سمت رو به دفتر بدم

-ای درد بگو برای چی دروز نیومده بودی دیگه

-خب شنبه که یادته چی شد؟ سحر بهم زنگ زد گفت باهم بریم خونه ی شایان که ببینیم چی از سحر میخواد رفتیم و خلاصه پسره برگشت گفت باید بگیری با من بخوابی نبودی ببینی چجوری داشتیم دعوا میکردیم اخر سر مادر پسر اومد و بهش همه چیز رو گفتیم و مادره به پدره زنگ زد و اونم اومد و وقتی پدره فهمید آنچنان زد تو گوش پسره که از گوشش خون اومد و خود پسر سه متر پرید عقب و نصف وسایل خونشون شکست بعدش پدره رو به من و سحر گفت که ببرمش پیش خونواده ی سحر مامان باباش هم همه چیز رو گفتن و پسره عین این ادما یه دنده میگفت که سحر ازش بارداره و آخر سر پدر پسره گفت فردا سحر آزمایش میده اگه حق با تو بود مادرت شیرش رو حلالت نمیکنه منم اون پولایی که برای خرج کردم و اگر حق با دختر گلم سحر بود که بازم مادرت و من چیزایی که بهت دادیم رو حلالت نمیکنیم و از خونه بیرونت میکنم مگه دختره مردم جنس که تو روش برچسب بی کیفیت میزنی.

-خب ادامش

-خب روز بعد من و سحر و پدر پسره و مامان سحر و خود پسره رفتیم اول پیش پزشک زنان و پزشک تایید کرد که سحر چیزیش نیست و مامان سحر اومد مدرسه و همه چیو گفت و مشاور مدرسه به مامان سحر گفت که بهتره اونو یه سفر برن برای تغییر روحیش پسره هم عین سگ پشیمون شده بود و به پر و پای سحر و مامان سحر و پدرش افتاد آخر سر هم پدره گوشه و کلید خونه و هرچی که داشت البته غیر از لباس رو ازش گرفت و ولش کرد البته قبلش یه ۱۰ تایی سیلی بهش زد تازه از گوش پسره خون فواره میزد پدره حتی نداشت یه قرون هم تو جیب پسرش بمونه حتی دستمال کاغذی رو هم ازش گرفت.

-حقش بود

فصل هشتم

حدودا یه ربهه که مدرسه تعطیل شده و الان دارم سوار تاکسی میشم که برم خونه خاله زیورم امروز نیما بهم گفت که امشب و فردا شب هم خونشون میمونم به خاطر این که خونه تنها نمونم ولی این جور در نیما چون هر وقت مامان و بابا میخوان برن مسافرت حتی اگه امتحان کنکور هم داشته باشم منم با خودشون میبرن ولی خب فعلا تظاهر به خنگی میکنم ببینم بعدا چی میشه.

امیدوارم نیما به خاله و مامان گفته باشه که من و اون فعلا به ازدواج حتی فکر هم نمیکنیم یعنی اصلا به هم فکر نمیکنیم آخه من و نیما که اصلا اخلاقمون با هم سازگاری نداره هر دو دقیقه یک بار سعی میکنیم که با هم بر یه موضوعی دعوا کنیم و حرص اون یکی رو در بیارم حتی از بچگی این حس رو نسبت به هم داشتیم.

بالاخره این تاکسیه حرکت کرد من بدبخت که نمیدونستم که قراره دو روز دیگه هم خونه ی خاله زیورم بمونم وگرنه حتما کاپشن یا یه سویتشرتی میپوشیدم چون الان دارم یخ میزنم و این تاکسیه بخاریش به جای این که گرم کنه داره من یکی رو سرد میکنه این تاکسیه تنها خوبی که داره اینه که یک راست منو میبره دم در خونه ی خاله زیور.

تاکسی که جلوی در خونه ی خالم ایستاد کرایه رو دادم و پیاده شدم و رفتم سمت در و زنگ رو زدم و در باز شد و رفتم داخل و چون سردم بود تا دم در ساختمون دویدم میدونستم نیما نمیتونه خونه باشه چون اگه بود میومد دنبالم.

یعنی منو دوست داره؟ نه بابا

برای این که حرص نیما رو در بیارم البته اگه خونه باشه داد زدم: هوی نیما خان منو فردا با این پراید لگنت نمیرسونی مدرسه ها

بعدش کفشام رو در آوردم و پرتشون کردم تو جاکفشی و رفتم تو اتاق نشیمن که دیدم نیما همینجوری نشسته و گوشیه منم دستشه فکرم رفت سراغ آخرین نفراتی که بهشون زنگ زدم و آخرین اس ام اسایی که فرستادم. به آخرین کسی که زنگ زدم خود نیما بود و بعدیش امیر بود که خودش زنگ زده بود اسم نیما رو دست و پا چلفتی و امیر رو عزراییل سیو کرده بودم شماره ی یه پسر دیگه هم تو گوشیم سیو بود شماره ی داداش آرام سینا بود که اسمش رو دادا سیو کرده بودم
آخرین اس هایی که فرستاده بودم یه مقدار حرفای بیخودی بود که به امیر فرستاده بودم یه دفعه چشمام سیاهی رفت.

تو دلم گفتم وای من اس ام اسای امیر رو که قربون صدقم رفته بود و بعدش که هرچی از دهنش در اومده بود رو فرستاده بود اونایی که خودم براش فرستاده بودم رو حذف نکرده بودم اگه نیما بره به مامان بابام بگه چی؟
یهو به خودم اومدم دیدم افتادم رو زمین و نیما هم عین آدمای طلبکار جلوم ایستاده و یه لیوان هم دستشه لیوان رو گرفت جلوم و گفت که بخورم حالم بهتر میشه و بعد ۱۰ دقیقه بهم گفت: این یارو عزراییل زنگ زده بود بهت قبلش هم 5 تا اس بهت داده بود البته برای من مهم نیست که تو دوست پسر داری یا نه ولی اسم پسرارو تو گوشیت درست سیو کن دست و پا چلفتی، عزراییل، دادا اینا چیه دختر در ضمن من هیچ کدوم رو نخوندم ولی همشون رو حذف کردم

باعصبانیت گفتم: دیگه هیچ وقت به گوشیه من دست نزن

نیما: من فقط گوشیت رو برداشتم ببینم که خاله اینا زنگ زدن بهت یا نه

-آره جون خودت

و بلند شدم که برم نیما مقنعم رو کشید و گفت وایسا

من: چیه؟

نیما: این پسر کین که شمارشون تو گوشیت سیوه؟

-دست و پا چلفتی توئی دادا داداشمه و عزراییل هم واقعا عزراییله داشت جونمو میگرفت

-داداش؟

-نه داداش واقعیم که نیست یعنی من که اصلا داداش ندارم

-حیف که به من مربوط نمیشه وگرنه حتما به خاله زینت میگفتم

-تو برو اول یه ماشین خوشگل بگیر که فردا آبروم نره تو مدرسه

-مگه تو کوری

-درست حرف بزن

-آخه مگه تو BMW رو حیاط ندیدی

-چی رو ندیدم

-برو ببین

بدون فکر کردن رفتم تو حیاط که ببینم.

یه چند بار چشمم رو پاک کردم باورم نمشد که نیما به یک روز چنین ماشینی بگیره بعدشم این همون BMW امیر بود البته پلاکش یادم نمیاد ولی کپ اون بود شک ندارم که این ماشینا تو تهران شاید چند تا که انگشت شمار باشه وجود داره.

رفتم تو خونه گفتم این ماشینه برام خیلی آشناست.

نیما: ماشین خودم نیست

-چرا خودت نخریدی؟

-ماشینی که میخوام باید از دوی وارد بشه البته سفارش دادم یه هفته دیگه میرسه

-اونوقت چیه ماشینتون؟

-پورشه

-آهان

-شیرین تو اتاق خوابه گفت وقتی اومدی بیدارش کنم حالا خودت برو

-باشه

رفتم سمت پله ها اخه اتاق خواب شیرین طبقه ی دوم بود و خونه خالم دوبلکس بود.

رسیدم دم در اتاق شیرین با این که میدونستم خوابه ولی در زدم آخه دوست نداره کسی بدون در زدن وارد اتاقش بشه و بعدش در رو باز کردم بیدار بود داشت با لپتاپش کار میکرد میدونستم که دوشنبه ها دانشگاه نداره رفتم رو تخت کنارش نشستم و گفتم سلام اونم سرش رو به عنوان سلام تکون داد.

شیرین: امشب میریم پارک خوبه؟

من: باشه مشکلی نیست

-با ماشین نیما میریم

-نه ترو خدا نه مگه ماشین خودت چشه

-باشه بابا ولی تو که از ماشینای دو در خوشش میومد

-اره ولی این یکی رو نه

-باشه برو پایین نیما دوستش رو دعوت کرده یه کمی دیر میاد ولی خب به هر حال تا اون موقع از ناهار خبری نیست

-نه زیاد گشتم نیست

-باشه برو پایین تا من پیام

از اتاق شیرین اومدم بیرون میخواستم از مراسم خاستگاریش ازش سوال بپرسم ولی خب فعلا نمیشد.

رفتیم پایین دیدم نیما داره با موبایلش حرف میزنه واقعا این بشر چرا اینقدر دست و پا چلفتیه البته دست و پا چلفتی دیگه نیست ولی بازم برای من همون نیما قبل از رفتنش همون بچه مثبت.

نمیدونم چرا نیما جدید اینقدر با قبلناش فرق کرده قبلا نیما خرخون بود بچه مثبت ولی الان نه اون موقع از مدل فشن بدش میومد ولی الان خودش داره مدل فشن میشه اخلاقش کلی فرق کره اون موقع مثل الان قد و یه دنده

نبود الان خیلی خودش رو میگیره البته فکر کنم هیچ وقت یادش نمیره که وقتی داشت میرفت خیلی دوست داشت که من پیام بدرقش اما اون بهم قول داده بود کخ نمیره قول داده بود اما اون قولش رو شکست و رفت قرار بود جلوی مامان باباش بیاسته قرار بود اگه حتی تنها راه مانع شدنشون از این کار این باشه که از خونه فرار کنه

این کارو بکنه ولی نکر روز قبل رفتنش هم بهش گفتم دیگه تا عمر دارم دوستش ندارم هنوزم رو حرفم هستم دیگه دوستش ندارم اینو به همه ثابت میکنم که ازش متنفرم.

صدای نیما رو شنیدم که گفت برو به شیرین بگو بیاد غذا رو بکشه امیر الانه که بیاد یه چشم غره بهش رفتم و گفتم خواهر خودته خودت هم برو بهش بگو و به سرعت از کنارش رد شدم و خودم رو انداختم رو مبل و تلویزیون رو روشن کردم از جایی که گوشام خیلی تیزه شنیدم یه چیزی زیر لبش گفت ولی زیاد واضح نبود شاید قبلنا نیما خیلی برام مهم بود ولی دیگه برام مهم نیست.

صدای شیرین رو شنیدم که میگفت برم کمکش و من رفتم.

اول برنجا رو ریختم تو دیس بعدشم میز رو چیدم و همین موقع بود که زنگ در زده شد و من عین جت رفتم تو اتاق و روپوش مدرسم رو در آوردم و لباس راحتیم رو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه و سر میز نشستم و غذا کشیدم که احساس کردم یکی داره نگاه میکنه سرم رو آوردم بالا که ببینم این کیه که عین آدم ندیده ها نگام میکنه که با دیدن دوست نیما که داشت بهم نگاه میکرد در جا رنگم سفید شد.

آخه امیر اینجا چیکار میکنه برای همین برگشتم به نیما نگاه کردم و یه نیم دقیقه بهش نگاه کردم که سرش رو بالا آورد و با نگاه کردن بهش فهموندم که این همون دوستیه که ازش ماشینتو غرض گرفتی که با سر تایید کرد.

با دیدن امیر اونم تو خونه خالم از میل به غذا خوردن افتادم و یه چند دقیقه با غذا هم رفتم و آخر سر یه تشکر کردم از شیرین و رفتم رو مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم و چون حوصله نداشتم کانال رو رو PMC گذاشتم و خواستم برم تو اتاق و تکالیفم عقب موندم رو انجام بدم چون دو هفته بود برای انجام ندادنشون بهانه های بیخودی میدادم و اگه این هفته تحویل نمیدادم دیگه پدرم در میومد خواستم در اتاق رو باز کنم که نیما گفت که امیر فیلم فرار از زندان رو آورده که با هم ببینیم.

آخه چرا من خر اون روز باید با این پسره روبرو بشم تازه من عاشق این فیلم فرار از زندانم وای خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

چون نمیخواستم به امیر رو بدم برگشتم به نیما گفتم که من کار دارم بعدا میبینم

نیما: ایا من که میدونم این فیلم رو خیلی دوست داری

-از کجا میدونی؟

-شیرین بهم گفت

-خب من کار دارم بعدا میبینم

-نه آخه نیما سی دی رو نیاز داره

-خب ایراد نداره یه وقت دیگه میبینم

امیر: نشد دیگه این فیلم رو آوردم که دور همی ببینیم نه تنهایی

من: خب منم نباشم شیرین و نیما هم هستن

امیر: ولی تعدادمون بیشتر باشه بهتره

این جمله رو اینقدر با غیض گفتم که احساس کردم اگه فیلم رو نبینم زندگیم رو از دست دادم.

به هر حال نظرم عوض شد خواستم بگم که خیله خب باشه که نظرم عوض شد و رفتم تو اتاقم مطمئنم از این که رفتم تو اتاق خیلی جا خورد به هر حال من رفتم تو اتاق که کتابام رو بردارم و برم جلوی تلویزیون کارامو انجام بدم اینطوری هم به اونا ضد حال زدم هم از دیدن فیلم غافل نمیشم.

کتابامو با جامدادیمو برداشتم و رفتم رو مبل نشستم و خیلی بلند گفتم فقط برای این که تنها نباشید اومدم

وگرنه ...

امیر حرفم رو قطع کرد و گفت: مهم اینه که دور هم هستیم

البته یه چشم غره هم بهم کرد نمیتونستم بفهمم برق چشماش برای چیه یعنی از درک اون عاجز بودم. امیر و نیما کنار هم نشسته بودن هر دو تاشون خوشگل بودن ولی تنها فرق بینشون این بود که نیما قیافش تکه و امیر یه همتای دیگه داره چشمای قهوه ای امیر شیطون بود و چشم های آبی نیما آدم رو مجذوب خودش میکرد و بدجور آدم رو آروم میکرد اصلا امیر آدم آرومی بود از همون بچگی که من یادمه آروم بود. فیل ۲۰ دقیقه بود که شروع شده بود ولی من با این که خیلی دوست داشتم این فیلمه رو ببینم چون تو رو دروایسی گیر کرده بوده و از جهتی نمیخواستم امیر رو خوشحال کنم حتی یه ثانیه از فیلم رو ندیدم و فقط از راه گوش کردن فیلم رو دنبال کردم.

بعد از این که فیلمه تموم شد شیرین برامون عصرونه آورد نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۵ بود تکالیفم رو هم تموم کرده بودم وای که دستم خیلی درد میکنه شدید. بلند شدم که کتابام رو جمع کنم که امیر زیر گوشم گفت بزار کمکت کنم منم دستش رو رد کردم و اومدم کتابام رو از رو میز بردارم که هنوز قدم اول رو بر نداشته بودم که کل کتابا افتاد رو زمین. امیر هم از موقعیت استفاده کرد و عین جن همه رو برداشت و برد تو اتاق منتظر موندم که از اتاق بیاد بیرون ولی نه نیومد منم رفتم تو اتاق که شاید ابن بشر خجالت بکشه و بره بیرون در رو که بستم آقا رو دیدم که عین این طلبکارا ایستاده و داره منو نگاه میکنه

فصل نهم

خواستم از اتاق برم بیرون که اومد جلو و مچ دستام رو گرفت و هلم داد به سمت تخت و در رو قفل کرد و اومد سمت من هر قدم که جلو میومدم من یه قدم به عقب میرفتم که آخر سر به دیوار رسیدم میخواستم جیغ بزنم که یهو یی انگشت اشارش رو گذاشت رو لبم و گفت بذار سیر نگات کنم. داشتم از ترس میمردم کف دستاش رو رودیوار گذاشت دقیقا ساعد دستش به گوشام برخورد داشت یهو زیر لب گفت چرا همینطوری تن صداس رو بیشتر میکرد و آخر سر در گوشم گفت چرا چرا آرتیمیس چرا بهم اس دادی و گفتمی دوستم نداری چرا من چیکار کردم که ازم خوشتر نییاد؟ همونجوری نگاهش میکردم و تو ذهنم دنبال دلیل گشتم هرچقدر دنبال دلیل میگشتم بیشتر پی به این مبردم که وقتی اون کنارمه اون حسی که نسبت بهش تو قلبم داشتم بیشتر میشه که من عاشقشم. یه دلیل پیدا کردم که چرا نمیخوام اون باهام باشه اونم اینه که نمیخوام با پسر رابطه داشته باشم نمیخوام دوست پسر داشته باشم آره دلیل همینه خواستم اینو بهش بگم ولی یه دفعه دهنم قفل شد یعنی اون حسی که تو قلبم بود باعث شد اون حس نمیخواست یه ذره امیر رو برنچونه. بازم اون حس قفل دهنم رو باز کرد ولی به جای این که از مغزم فرمان بگیرم که حرف بزنم از قلبم و اون حس فرمان گرفتم و گفتم: آخه آخه امیر من من دوستت د دارم. بهم نگاه کرد همون برق خاص تو چشماش بود بدون این خودم بخوام راه اشک رو به چشمام باز کردم و قطره قطره اشکام از چشمام به سمت گونه هام و آخر سر توسط دستای امیر از روی گونم پاک شد میدونستم برق توی چشماش اشکه اشکی که داره جلو این که از چشماش سرازیر بشه رو میگیره ولی آخر سر نتونست و چند قطره اشک از چشماش بیرون اومد و گونه ی سفیدش رو خیس کرد.

سرش رو انداخت پایین تا من گریه کردنش رو نبینم وبعد یک دقیقه سرش رو بالا آورد کل صورتش خیس بود و خیلی آروم به طوری که شنیدن صداش خیلی سخت بود گفت دوستم داره و سمت گوشم رفت و آروم گفت که هیچ وقت ترکش نکنم ازم خواهش کرد که تا وقتی که زندم پیشش بمونم.

سرم رو با دستش آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد این دفعه چیزی جز خواهش و التماس تو چشمش نبود و آخر سر کاری که نباید میشد شد و این پسره با نگاه التماس وارش قلب منو صاحب شد .
آره عاشقش شدم آره دیونش شدم آره آره آره

منم تو چشمش نگاه کردم کمرم رو گرفت و منو بغل کرد سرم رو رو سینش گذاشتم و بوی ادکلنش رو حس کردم چند تا نفس عمیق کشیدم و بوی تنش رو دوست داشتم بهم آرامش میداد منو از بغلش کشید بیرون ولی هنوز دستش رو کمرم بود سرش رو آورد جلو با چشمش صورتم رو میدید دنبال یه چیز میگشت و آخر سر نگاهش رو لبام متوقف شد اومد جلو و گرمای لباسش رو رو لبام حس کردم اولش مغزم نمیتونست با قلبم کنار بیاد و در کشمکش بود ولی بعدش قلب و احساسم بر مغزم چیره شد و منم با امیر همراهی میکردم و دستش رو از رو کمرم برداشت و تو همون حالت دستاش رو تو موهام فرو کرد با این کارش حرکت لباس محکم تر شد و مکم تر فشار میداد داشتم به نفس نفس زدن میفتمادم که خودش رو ازم جدا کرد و دستش رو گذاشت رو کمرم و دورم چرخید و پشت سرم ایستاد و موهام رو بوسید بعدش از همون پشت گردنم رو بوسید و گفت موهاش خیلی قشنگه هیچ وقت کوتاهشون نکن .

برگشتم طرفش و نگاهش کردم که گفت الان شیرین و نیما بهمون شک میکنن .
سمت در رفت رفتنش رو نگاه کردم هیچ وقت فکر نمیکردم که کسی بتونه منو عاشق خودش بکنه هیچ وقت اونم کی من منی که خیلی مغرورم .
وقتی رفت بیرون رو تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شده بودم داشتم به امیر فکر میکردم واقعا دوستش اصلا مهم نیست که یکی شبیه اون وجود داره اون برای من تک بود جاستین بیبر سایه امیره نه امیر سایه جاستین .

یهو از بیرون صدای امیر رو شنیدم که داد میزد من دارم میرم نمیخواین ازم خداحافظی کنین
از جا پریدم و سمت در رفتم دیدم که امیر داره میره بهش نگاه کردم اونم داشت منو نگاه میکرد سرش رو برگردوند و از در بیرون رفت داد زد مگه نگفتی بیاین خداحافظی کنین پس بذار خداحافظی کنیم دیگه ایستاد برگشت رو به من گفتم برمیگردی زیر لبش آره گفت و دستم رو گرفت و گفت بدون برای من دور بودن از تو حتی یه ثانیه مثل ۱۰۰ سال میگذره فکر نکن نمیخواستم خداحافظی کنم نمیخواستم که با خداحافظی کاری کنم که از هم جدا بشیم و سریع پشتش رو بهم کرد و رفت البته نیما و شیرین متوجه من و امیر نشدن .
برگشتم تو خونه رفتم تو اتاق کتا اجتماعی رو برداشتم و شوع کردم به خوندن آخه فردا امتحان دارم ولی با اتفاق امروز مگه میتونم درس بخونم همه ی فکر و ذکرم شده امیر ، امیر پولادی دوست نیما روشن پسر خاله فرنگ رفته من .

همینطوری کتاب رو گذاشته بودم جلوم و میخوندم ولی هیچی از درس نفهمیدم یعنی حقم داشتم هیچی متوجه نشم آخه فکر همش پیش امیر بود نمیدونم چه مدتی که من دارم تظاهر به درس خوندن میکنم ولی فکر کنم ساعت از ۶ گذشته باشه آخه هوای بیرون تاریک شده .

گوشیم زنگ خورد از زنگ گوشیم بدم میاد نمیدونم چرا برای ثدای زنگ انتخابش کردم گوشیم رو برداشتم
مامانمه

من: الو

مامان: سلام خوبی؟

-آره مامانی شما خوبی؟

-آره پیش نیما و شیرین خوش میگذره

-آره بد نیست خوبه

-چیزی که نیاز نداری بگم نیما برات بگیره

-نه مامان

-چیزی خواستی به نیما بگو

-مامان شیرین هم هست

-به هر کی خواستی بگو

-باشه

-خب کاری نداری؟

-مامان خدافظ

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم بلند شدم و در رو باز کردم و رفتم رو مبل نشستم و دیدم که نیما داره کتاب میخونه

فوضولیم گل کرده بود ببینم چی میخونه و برای چی داره میخونه برای همین گفتم که چی میخونی

نیما: دارم برای دانشگاه درس میخونم آخه دارم تخصص میگیرم دیگه

یه آهان گفتم و با خودم گفتم آره دیگه پس چی انتظار داری ایشون که پزشکی رو ۴ ساله میخونه برای تخصص

تا سال بعدی صبر کنه؟

تلویزیون رو روشن کردم و رو

TVP1 گذاشتم داشت آهنگ **boy friend** جاستین رو پخش میکرد.

نمیخواستم به آهنگ توجه کنم چون به یاد امیر میوفتادم ولی بدون این که خودم بخوام جذب اهنگه شده بودم

که نیما گفت خیلی شبیه امیره نه؟

من: آره

نیما: یه ساعت تو اتاق چی میگفتین؟

-کمک کرد کتابامو ببرم تو اتاق

-اینو که میدونم

-خب؟

-تو اتاق چیکار میکردین؟

-مگه خودش نگفت؟

-چرا گفت که داشت کتابات رو تو قفسه میذاشت

-آره

-راست میگی؟

با حالت طلبکارانه ای گفتم نه دروغ میگم بعدشم به تو چه فضولیت گل کرده؟

-به هر حال خاله تو رو به من سپرده

-نه دیگه بگو چی میخوای بشنوی؟

با عصبانیت سرم داد زد د لعنتی چرا نمیفهمی؟
 با خونسردی به این که انگار اصلا اتفاقی نیوفتاده گفتم چیه متوجه نشدم؟
 با همون لحن داد زد من نمیخوام الان ازدواج کنم ولی به خدا عاشقم و فقط به خاطر عشقم برگشتم ایران چرا
 نمیخواهی باور کنی آرتیمیس من دوستت دارم؟
 چیهیییی این چی بلغور کرد؟ منو دوست داره نه بابا دارم خواب میبینم شایدم دیوونه شدم و خودم نمیدونم
 نیما دوباره داد زد جواب منو بده با اون پسره دوساعت تو اون اتاق چیکار میکردی اونو از کجا میشناختی؟

نه انگار راستی راستی گفت دوستم داره و عاشقمه من دیوونه نشدم
 چون شوکه بودم همینطوری داشتم بهش زل میزدم اونم خیلی عصبی داشت منو نگاه میکرد
 دوباره داد زد د بنال دیگه چرا حرف نمیزنی نکنه واقعا کاری کردی هان بگو دیگه چیکار کردی؟ اگه داشت برات
 کتابت رو تو قفسه میداشت پس چرا در قفل بود هان؟
 خیلی خونسرد گفتم من کاری نکردم اگر کاری کردم به خودم مربوطه بعدشم من از آدمایی که زیر قولشون
 میزنن بدم میاد درضمن ازت متنفرم نیما اینو بدون.
 بعد این که حرفم تموم شد با خونسردی تمام بلند شدم برم که دستم رو گرفت و نداشت برم برگشتم نگاهش
 کردم نگاهش پر التماس بود مطمئنم اگه پای غرورش وسط نبود همونجا به پام میوفتاد ولی من میخواستم مثل
 خود نیما که ۵ سال پیش زیر قولش زد و رفت و دل منو شکست دلش رو بشکنم برام مهم نبود چشماش چی
 میگو میدونم ازش متنفر نیستم و این حسی که دارم حس انتقامه ولی میتونم به راحتی تو چشماش نگاه کنم و
 بگم ازش متنفرم.

تو چشماش نگاه کردم سعی کردم به جای حرف زدن با چشمام منظورمو برسونم و اونم مطمئنا فهمید چون دستم
 رو ول کرد و سریع رفتم تو اتاق و در رو بستم.
 اینجا اتاق نیماست درسته که اوقاتی که اون نبوده اینجا اتاق من بوده ولی بازم این اتاق مال اونه.
 برای همین سریع همه ی وسایلم و اون لباسایی که از قبل اینجا بود رو جمع کردم وشیرین رو صدا زدم که کمکم
 کنه و همه رو بردم به اتاق مهمون.

با این که اتاق مهمون خونه خاله زیور بزرگ تر از اتاقای دیگست و تختش بزرگ تر و خیلی نرم تره ولی به راحتی
 تخت و چیدمان اتاق نیما نمیرسه ولی هرچی باشه دیگه زیر منت نیما نیستم شیرین کتابام رو برام آورد و
 خواست بره که یهو برگشت و رو تخت نشست و بهم گفت که نیما خیلی دوستم داره و انگار فقط به خاطر من
 برگشته وگرنه میخواست که تو همون دانشگاهی که تو آمرکا درس خونده ادامه تحصیل بده
 وقتی که شیرین رفت تازه متوجه شدم که چقدر این اتاق سرده ولی ایراد نداره بهتر از اینه که زیر منت نیما
 باشم

امروز ۱۲ هم بود فردا ۱۳ همه پس فردا هم ۱۴ آذره روز تولد من هه چقدر دوستام و فک فامیل روز تولدم
 یادشونه

صدای گوشیم بلند شد برایش اس اومده.
 گوشیم رو برداشتم نیما اس داده پاشو بیا تو اتاق خودت بخواب لجبازی نکن
 بهش جواب نمیدم بزار تو بی جوابی بمونه ولی به امیر اس میدم
 برای امیر فرستادم سلام
 بعد چند دقیقه اومد به سلام خانم خوبی عزیزم؟

تازه وقتی که کلی با کلمات بازی کردم تونستم اینو براش بفرستم چجوری خوب باشم وقتی پیشم نیستی پیشم باش تا خوب باشم.

برام فرستاد میخوای فردا پیام دنبالت؟

-نمیدونم احتمالا نیما دنبالم میاد

-خب هر جور راحتی عشقم

-نه بیا دنبالم اگه نیما اونجا بود به درک

-همون ساعت ۱۲ و نیم

-آره

-باشه هرچی تو بگی

-دوستت دارم

-منم همینطور

-شب بخیر

-شب تو هم بخیر خوب بخوابی

تو عمرم عاشق واقعی نشده بودم من امیر رو دوست دارم درسته قبلا نیما رو دوست داشتم ولی هیچ وقت اونو عشق حساب نمیکردم وقتی نیما رفت من کلاس چهارم، پنجم دبستان بودم اون موقع نمیدونستم عشق یعنی چی و عاشق کی بشم همیشه فکر میکردم امروز که نیما رفت فردا میاد کل تقویم رو خط خطی میکردم که ببینم اون کی میاد چون اون قول داده بود نره اون قول داده بود اگه قرار باشه از خونشون فرار کنه اما نره اون بهم قول داده بود اون قول داده بود.

شیرین که دیده بود من و نیما دعوا کرده بودیم پارک رفتن رو کنسل کرده بود

فصل دهم

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم دیشب قبل از خواب گوشیم رو تنظیم کرده بودم زنگ بزنه چون نمیخواستم نیما منو بیدار کنه ساعت رو رو ۶ تنظیم کرده بودم صدای گوشیم رو خفه کردم از بعضی صداها بدم میاد مثل صدای زنگ ساعت رو مخم میرن.

بلند شدم و رفتم دستشویی صورتم رو شستم و مسواکم رو هم زدم و رفتم تو آشپزخونه ترجیح میدادم صبحونم رو تو اتاق بخورم تا تو آشپزخونه چون نمیخوام با نیما چشم تو چشم بشم برای همین آب آلبالو و پنیر و یه تیکه نون برداشتم و از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم و روی تخت بساط صبحونم رو پهن کردم و کل آب آلبالو رو سر کشیدم و یه لقمه ی گنده گرفتم و خوردم و بعدش کتابام رو جمع کردم و روپوشم رو پوشیدم و رفتم پایین انتظار داشتم شیرین منو برسونه مدرسه اما هیچکی نبود برای من که فرقی نداشت کسی منو میرسونه یا نه برای همین چون دیدم شیرین نیست تصمیم گرفتم خودم برم داشتم کفشام رو میپوشیدم که نیما گفت کجا تشریف میبری

بدون توجه به اون شروع کردم به بستن بند کفشام که اومد جلو روم و خواست بند کفشمو ببندد که خودم خیلی سریع بستمشون.

در رو باز کردم و وقتی نگاهم به حیاط افتاد خیلی خوشحال شدم برف خیلی سبکی روی زمین رو پوشونده بود ولی به حدی نبود که مدرسه رو به خصوص دبیرستان رو تعطیل کنه اصولا اگه سیل، زلزله و آخرالزمان هم که بشه دبیرستان تعطیل نمیشه چقدر ما بدبختیم ولی حالا خوبیش اینه که پنجشنبه ها تعطیلیم و گرنه دیگه

مدرسه میشد زندان.

یهو یاد این افتادم که داره دیرم میشه برای همین رفتم تو حیاط و خواستم در رو باز کنم و برم بیرون که نیما دستم رو گرفت و منو تا دم در ماشین کشید و درش رو باز کرد و منو هل داد تو ماشین و در رو بست و خودش اومد کنار من نشست تنها چیزی که باعث میشد من از این ماشین پیاده نشم این بود که این ماشینه بوی امیر رو میداد بوی عشقم تنها پسری که عاشقشم.

وقتی از در خونه رفتم بیرون نیما شروع کرد به زیر لب حرف زدن میدونستم داره یه چیزایی میگه که حرص منو دربیاره ولی من بیخیال اون داشتم به بوی امیر که فضا رو پر کرده بود فکر میکردم که این نیما بیشعور سقف رو جمع کرد یعنی میخواستم بزنم تو دهنش و همه ی دندوناشو خورد کنم پسره ی بیشعور پیش خودش چی فکر کرده؟

میخواستم سرش داد بزنم که چرا این کارو کردی ولی منصرف شدم چون اگه این کارو میکردم هم آتو دستش میدادم که بعدا اذیتم کنه و این که من دیروز گفتم هیچی بین من و امیر نیست با این وضعین اون میفهمید که بین من و اون یه خبرایی هست و به خاطر چندتا دلیل دیگه سر نیما داد نکشیدم.

وقتی رسیدیدم خواستم برم که گفت میاد دنبالم و چون قرار بود امیر بیاد دنبالم گفتم اگه بیاد دنبالم دیگه حتی به عنوال پسر خاله قبولش ندارم.

امروز زود رسیدم و چندتا از بچه های فضول کلاس جلو در بودن با دیدن من و اون ماشین و به خصوص دیدن نیما که خیلی هم خوشگله عین کنه چسبیدن بهمو هی سوالای بی ربط میکردن که این ماشین خودت بود؟ اون پسره دوست پسرت بود؟ اسمش چی بود؟ چندسالشه؟ چجوری دوست شدی باهاش؟ دوستت داره؟ که آخر سر با هزار بدبختی از دستشون فرار کردم و جلوی در منتظر آرام شدم که همه چیزو بهش بگم آخه اتفاقای دیروز رو باید میگفتم ناسلامتی دوست صمیمیه.

همینطوری به در تکیه داده بودم که دیدم خانم خانما تشریف فرما شدن میخواستن بزنم پس گردنش که اون پیش دستی کرد و زد تو گردنم منم تا دم در کلاس دنبالش دویدم و آخر سر من برنده شدم چون گرفتمش و رفتم تو کلاس وای خدا فکر کنم اون فضولا دهن لق بودن چون همه ی بچه های کلاس دارن عین ندید بدیدا نگام میکنن آرام هم متوجه نگاه های غیر عادی بچه ها شده بود برگشت بهم گفتم اینا چرا اینجوری نگامون میکنن؟

گفتم برو جلو تا بهت بگم البته مطمئن نیستم اونی که حدس میزنم باشه چون اینا بد نیگا میکنن داشتیم میرفتیم ته کلاس چون نیمکتمون ته کلاس بود که یهو بی سولماز اومد جلومون رو گرفت و گفت از کی تا حالا با پسر پولدارا میپلکی آرتیمیس خانم؟

منم تا دیدم حدسم درسته یه نفس راحت کشیدم و رو به سولماز گفتم از کی تا حالا پسر خاله ی آدم میشه دوست پسرش؟

دیدم یه دفعه هول کرد اما به روی خودش نیاورد و گفت ایاااا یعنی شما اینقدر پولدارین که پسر خالت BMW داره؟

با حالت این که انگار کل خونادمون رفتن آمریکا درس خوندن گفتم تازه کجاش رو دیدی ۲ هفته پیش از آمریکا برگشته پزشکی اونجا خونده

یه نگاهی به آرام انداختم چون بهش قضیه ی برگشتن نیما رو گفته بودم فهمیده بود داریم در مورد چی حرف میزنیم

سولماز نگاه حسرت آمیزی بهم انداخت و گفت منم باور کردم که اون پسر خالته و دو هفته پیش از امریکا اومده دیگه نه دروغ گو همین الان میرم به خانم سبزواری میگم که با دوست پسرت تشریف آوردی مدرسه شاهزاده خانم.

سولماز این حرف رو زد و به سمت در رفت آرام که تازه دوزاریش افتاده بود دوید سمت سولماز و گفت حرفای آرتیمیس از حرفایی که تو در باره متین میزنی راست تره یعنی اصلا حتی یه ذره ناخالصی نداره یه کاری نکن که من برم قضیه ی اون روز تورو تو مانتو فروشی رو بگما چون اگه ثابت بشه که حرفای تو یه مشت دروغه برای خودت بد میشه نه برای آرتیمیس.

سولماز برگشت به طرف آرام و گفت اگه حرفام در مورد آرتیمیس درست باشه چی میشه اون وقت؟

آرام: اونوقت منم میرم قضیه ی مانتو فروشی رو به مدرسه میگم و میشیم ۱ - ۱

نمیدونم این مانتو فروشی چی بوده اما هرچی بوده سولماز خوب آتویی دست آرام داده که سولماز از تصمیم خودش منصرف شد و برگشت به سمت نیمکتش و با حرص نشست و تا سولماز نشست آرام شروع به سخنرانی کرد همیشه از این سخنرانیاش خوشم میومد انقدر تو فکر بودم که متوجه نشدم که آرام چی گفت و کی سخنرانیش رو تموم کرد و وقتی اومد کنارم نشست تازه متوجه شدم سخنرانیش تموم شده و آروم تو گوشم زمزمه کرد چی شده؟

انگار منتظر بودم یه سوالی ازم بپرسته که بدون دلیل کل قضیه ی دیروز رو از موقعی که نیما داشت گوشیم رو زیر و رو میکرد و تا وقتی که من وقتی داشتم از ماشینش پیاده شدم وبهش گفتم اگه دنبالم بیاد دیگه به عنوان پسرخاله قبولش ندارم رو برای آرام تعریف کردم اونم داشت شاخ درمیآورد هم من و هم آرام تعجب کرده بودیم و از زنگ اول و زنگ دوم هیچی نفهمیدیم و زنگ سوم هم که امتحان داشتیم و چون من فکرم پیش امیر بود هیچی نفهمیده بودم و امتحانم رو گند زدم فکر کنم زیر ۱۰ بشم خب ایراد نداره بعدا جبران میکنم آرام هم هنوز تو شوک بود من باید تو شوک باشم اونوقت آرام تو شوکه الحق که این بچه یه تختش کمه.

فصل یازدهم

مدرسه که تعطیل شد با آرام منتظر شدیم بچه ها بیشترشون برن آخه با اتفاقی که امروز افتاد اگه کسی مدید که دارم سسوار یه ماشین میشم اونم جلو در مدرسه دیگه واقعا بهم شک میکرد حتی اگه اون ماشین ماشین مامانم باشه.

وقتی بچه رفتن من و آرام رفتم بیرون دو تا ماشین تو کوچه بیشتر نبود یکیش لند کروزر امیر بود یکیش هم BMW امیر که معلوم بود نیما رو میبینه با خودش فکر میکنه که چون نیما پسر خالمه اومده دنبالم ولی نیما اینطوری فکر نمیکنه اون حدس میزنه بین من و امیر یه رابطه ای هست.

BMW

جلو تر از لند کروزر بود برای همین یه اراده ی محکم لازم بود تا از کنار نیما که پسرخاله بود رد بشم بدون هیچ واکنشی همینطوری با آرام میرفتیم جلو میدونستم آرام دل تو دلش نیست که نیما پسرخاله فرنگ رفته منو ببینه کسی که سولماز داشت به خاطرش از آبروش مایه میذاشت رو ببینه.

داشتیم از کنار نیما که به ماشین تکیه داده بود میگذشتم ولی انگار نه انگار که من دختر خالشم ولی خب منم خوب دارم نقش بازی میکنم همینطور داشتیم میرفتم که متوجه شدم آرام دیگه حرکت نمیکنه معلوم بود شوکه شده صبح که شوکه شده بود الانم که شوکه شده روی هم این دوتا شوک رو جمع کنیم میشه یه شوک بسیار قوی پس الان اوضای آرام وخیمه احتمالا الان نیما در حال کشف حالت آرام به سر میبره با اطمینان یه قدم دیگه برداشتم دیگه قدمام رو تند تر برمیداشتم که سریع تر برسم به امیر آخه منتظرم بود.

داشتیم میرفتم جلو که یهو نیما داد زد یه قدم دیگه برداری به خدا کل قضیه دیروز رو به خاله زینت میگم.

ایستادم برگشتم به نیما نگاه کردم چشمش عصبی بود مثل دیشب که عصبانی بود ولی با دیشب کلی فرق داشت دیشب چشمش برق داشت و امروز کینه‌رو میشد توش پیدا کرد

دوباره داد زد چی شد خانم آرتیمیس صفایی یاد آوری شد براتون چطور اون یمتونه عاشقت باشه و من نمیتونم؟ نگاهم به آرتیمیس افتاد همونطوری تو شوک به سر میبرد نمیدونم نیما این که من و امیر دیروز تو اتاق چیکار کرده بودیم رو فهمیده بود یا نه ولی یه حسی بهم میگفت فهمیده و اوضاع خسته.

همینطوری داشتیم نیما رو نگاه میکردم که گرمای یه دستی رو روی شونه هام حس کردم سرم ررو چرخوندم امیر بود با بودن امیر احساس امنیت میکردم.

نیما اومد جلو و به من و امیر نزدیک شد و گفت فکر کردی من خرم گوشیم موقعی که تو و امیر تو اتاق بودید داشته ضبط میکرده البته ناخواسته و تموم حرفاتون رو شنیدم مخصوصا اون سکوت پنج شیش دقیقه ای رو.

یه قدم دیگه اومد جلو و خواست حرف بزنه که من نذاشتم کلمه ای که میخواب بگه تو دهنش بچرخه و گفتم بیخشید شما؟

نگاه ترسناکی بهم انداخت و منم با خونسردی تموم گفتم شما رو به جا نمیارم؟

میدونستم الان داره جوشی میشه که سریع رفتم سمت لند کروژ امیر و توش نشستیم بلافاصله امیر اومد تو و نشست و ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

امیر سرش رو برگردوند به طرف من و گفت این چش بود؟

با صدای خیلی آرومی گفتم حسودیش شده

امیر پوزخندی زد و گفت به چی؟

من: به این که من تورو دوست دارم

امیر: مگه باید اونو دوست داشته باشی؟

-نه اون خیلی وقته منو دوست داره

-چی؟

-قبل از این که بره

-هان؟

-اون بهم قول داده بود که نره قول داده بود ترکم نکنه لون موقع من کلاس چهارم بودم از نیما خواهش کردم که نره اون قول داده کاری کنه که خالم و شوهر خالم نفرستنش امریکا اما اون زد زیر قولش تا این که دو هفته پیش اومد و مامان و بابام و خالم و شوهر خالم کلید کردن که این دوتا برای هم ساخته شدن و از این چرندیات.

-خب؟

-پریروز خواستگاری شیرین بود و خالم اینا اومدن خونه ی ما و من رفتم خونه خالم و نیما باهام تمام حجت کرد که دوستم نداره دیگه مطمئن شدم که قول هایی که بهم داده بود همش دروغ بوده و دیروز بعد از این که تو

رفتی تلویزیون داشت آهنگ جاستین رو پخش میکرد که نیما گفت شبیه توئه و بعدشم که سرم داد زد و گفت که خیال ازدواج رو فعلا نداره ولی عاشقه و عاشقه من

ماشن رو به گوشه نگه داشت.

سرم رو انداختم پایین داشتم گریه میکردم نه به خاطر نیما به خاطر امیر چون دوستش دارم خیلی هم دوستش دارم چونم رو گرفت و سرم رو آورد بالا تو چشمام نگاه کرد نگاهش بهم اطمینان میداد

خیلی آروم بهم گفت اگه نیما رو دوست دارم برم با نیما

اما نه من نیما رو دوست ندارم قلبم مال نیما نیست نه مال اون نیست مال امیر پسری که دوستش دارم و عاشقشم

گفتم نه امیر من من تورو دوست دارم نیما رو دوست ندارم این تویی که بودندت بهم آرامش میده این تویی که گرمای دستات برام آرامش بخشه نه نیما

دستش رو برد سمت جعبه دستمال کاغذی روی داشبورد و یه دستمال برداشت و باهاش اشک روی گونه هام رو پاک کرد و خیلی آروز زیر گوشم بهم گفت دیگه گریه نکنم و دوباره ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

من: امیر

امیر: بگو عسلم

من: امیر کجا داریم میریم؟

-میریم یه جای خوب

-کجا؟

-نگران نباش آقا امیر جای بدی نمیبرت

-مگه میخوای جای بدی منو ببری؟

-نه عمرم

-مشکوک میزنیا

-چی من مشکوک میزنم؟

-آره

-نه تورو خدا شما یکی به ما شک نکن چون شک کنی زندگیم رو نابود میکنی آرتیمیس

-جب بهم بگو کجا داری منو میبری؟

-میریم مرکز خرید ونک

-برای چی؟

-میخوام برای شما که اسمتون آرتیمیس هست و سرور ما هستی و یه برده داری که اسمش امیره و شدیدا

عاشقته یه چیز بگیرم که شما خوشت بیاد و اگه قابل دونستی از من حقیر قبول کنی

-امیر این حرفا چیه میزنی؟

-دروغ میگم شما سرور منی؟

-

-سکوت علامت رضاست

-امیر

-جون امیر

-یه اهنک قشنگ میذارى؟

-آهنک در خواستی باشه یه به سلیقه ی بردتون؟

-امیر

-شما فقط دستور بده

-به سلیقه ی خودت باشه

-چشم ملکه ی زندگیه من

خندیدم واو نم پشت سرم خندید و از توی داشبورده یه سی دی برداشت و تو دستگاه گذاشت و بعد چند ثانیه آهنک

whata want for me آدام لمبرت پخش شد تعجب کردم اخه این آهنک آهنک مورد علاقمه درسته یه

خورده قدیمیه ولی خب خیلی این آهنک رو دوست دارم امیر از کجا میدونه که من از این خوشم میاد

امیر: چی شده مگه آهنک بده؟

من: نه خوبه

-پس چیزی شده شکرم؟

-نه آخه این آهنک تو از کجا میدونستی من از این آهنکه خوشم میاد؟

-داشتم کتابات رو میذاشتم تو قفسه یه برگه از لای کتابت بیرون افتاد روش چند تا آهنک نوشته بودی و منم

فکر کردم که اینا احتمالا آهنکای مورد علاقمه و این آهنک رو اول از همه نوشته بودی

-خیلی باهوشی

-نخیر خانمی شما ملکه ای شما باهوشی

سرم رو از خجالت پایین انداختم

امیر: آرتیمیس اسمت خیلی سخته یه **nik name** برای خودت انتخاب کن

-بعضیا بهم میگن آرتی

-خوبه من از این به بعد بهت میگم آرتی

-باشه

-آرتی

-بعله

-خب رسیدیم عزیزم

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و و در رو برای من باز کرد و دستم رو گرفت و بلندم کرد و در ماشین رو قفل کرد

و رفتیم سمت آسانسور و وقتی درش باز شد رفتیم تو آسانسور و امیر گفت که اول میرم برات یه مانتو خوشگل

میگیرم آخه با روپوش مدرسه که خوب نیست. میخواستم حرف برنم که انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت

هیچی نگو و مخالفت نکن باشه عشقم؟

دیگه هیچی نمیتونستم بهش بگم یعنی نمیتونستم رو حرفش حرف بزوم اگه میگفت برومیر به خدا میمیرم.

دستم رو گرفته بود گرمای دستش قلبم رو تحریک میکرد احساس میکردم که همین الاناست که قلبم بیاسته

برای همین دست امیر رو محکم گرفته بودم که اگه یهو بی قلبم از کار افتاد حداقل امیر نذاره من بیوفتم زمین و

با جریان الکتریسیته ای از طریق دستش بهم وصله شوک الکتریکی به قلبم برسه و عین این دستگاه شوک

یهو قلبم دوباره کار کنه.

اول منو برد به سمت یه مانتو فروشیه بزرگ و وقتی داخاش شدم منو همینطوری داشت میکشوند و بالاخره

ایستاد یه چند ثانیه گذشت تا به حالت عادی برگشتم که دیدم امیر داره با یه خانمه که احتمالا صاحب مغازه هست حرف میزنه

خانمه: بله آقای پولادی حتما الان مانتو های مخصوصمون رو میگم براتون بیارن
به این زنه این کیه که امیر منو میشناسه؟
به امیر گفتم این کیه و از کجا تورو میشناسه؟
در گوشم گفت اینجا مانتو فروشیه که مامانم و خواهرم اینجا خرید میکنن چون بعضی وقتا منم باهاشون میام منومیشناسن

زیر لب یه آهانی گفتم و همون خانمه اومد و ما رو به سمت پله ها هدایت کرد و رفتیم بالا و بهمون گفت که بشینیم من و امیر هم نشستیم و حدودا ۲۰ تا مدل های خیلی خوشگل و ناز مانتو روی میز جلومون بود که امیر بهم گفت هر کدوم رو خواستی بهم بگو و تعارف نکن.

بعد از نیم ساعت بالاخره یه مانتو صورتی کوتاه و تنگ برام گرفت و از همونجا به سلیقه ی خودش یه شلوار لی و یه شال برام گرفت و روپوش مدرسم رو توی نایلون گذاشتم و بعد از یه ساعت بالاخره از مغازه رفتیم بیرون.

امیر: خیلی بهت میاد ناز شدی آرتی
من: شلوار و شالم که سلیقه ی خودت بود
-من مانتو رو میگم
-خب اینم سلیقه خودت بود
-مانتو رو که خودت انتخاب کردی
-نخیرم پس کی بود که تا این رو دید چشمات از حدقه در اومد؟
-خب من نظر دادم و خودت انتخاب کردی
-ملاک من نظر
لا بود
-بیخیال بابا من گشمنه توچی؟
-منم گشمنه
-چی میخوری؟
-هرچی تو بگی
-حالا بریم رستوران بعد بگیم چی میخوایم

رستوران طبقه ی بالا بود و ما سوار آسانسور شدیم در آسانسور وسط رستوران باز میشد وقتی وارد رستوران شدیم گارسون مارو تا میزی که امیر قبلا رزرو کرده بود برد و وقتی نشستیم گوشی امیر زنگ خورد گوشیش رو برداشت زنگش رو رد کرد و گوشیش رو گذاشت رو میز دوباره زنگ خورد که دوباره رد کرد گارسون برامون منو آورد من نمیدونستم چی انتخاب کنم امیرم که انگار مزاحم پیدا کرده بود بهم گفت که همونی که برای خودم سفارش دادم برای اونم سفارش بدم.

آخر سر خوراک دریایی سفارش دادم.

فصل دوازدهم

بعد از این که نهارمون رو خوردیم امیر گفت فقط باید بریم طبقه ی ۳ تا یه چیزی برات بگیرم البته سفارشش رو دادم و قبلا انتخاب کردم ولی خب میخواستم اینجا سوپرایزت کنم خب برای این که تو خماری بمونی از پله میریم پایین و باید چشمت رو ببندی و به خاطر این که تقلب نکنی من خودم با دسام چشمت رو میگیرم و بعدش اومد جلو و و جلو چشمام رو گرفت و آروم آروم از پله پایین رفتیم.

بعدش به طبقه ی سوم رسیدیم و دیگه از پله خبری نبود به قول خود امیر تو خماری بودم که چی میخواد بهم بده آخر سر منو برد تو مغازه و دوباره مثل مانتو فروشیه اونو آقای پولادی خطاب کردن تازه کلی احوال مامان امیر رو پرسید و بعدش جلوتر رفتیم و نشستیم هنوزم من باید چشمام رو میبستم که دستش رو از رو چشم برداشت و چشمم رو باز کردم.

درجا خشکم زد یعنی نزدیک بود غش کنم آخه امیر از کجا میدونست که من طلای سفید رو بیشتر از طلای زرد دوست دارم وای خدا چقدر گردنبندهش ضریفه و خوشگله وای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! یه نگاه به امیر انداختم و گفتم تو این یکی رو از کجا میدونستی دیگه؟

امیر با لحن پیروزمندانه گفت آخه گوشواره هات طلا سفیده

-لازم نبود اینقدر تو زحمت بیوفتی

-نه بابا چه زحمتی اینجا مغازه ی بابامه این گردنبنده رو هم سفارشی برای شما همین دیروز از آلمان آوردن

-امیر

-او او نخیر خانمی شما حق نداری اینو پس بدی

-امیر

-نه نه

-باشه قبول ولی شرط داره

-دیگه از این کارا نکنی

-شرط مورد قبول نیست یه شرط دیگه بزار

-!!!!!! امیر

-آخه عسلم من اگه اینارو برات نخرم تو دلم میمونه

-ولی زیاد دیگه خرج نکن دیگه

باشه ای گفت و و دوباره زنگ گوشیش رو رد کرد فضولیم گل کرده بینم کیه که مزاحم عشقم شده.

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد و گفت که دیگه خیلی دیر شده ساعت از ۳ هم گذشته و من باید برم خونه.

با کلمه برگشتن حالم یه جوری شد و به یاد نیما افتادم بیچاره نباید اونطوری باهاش برخورد میکردم اما من بهش گفته بودم اگه امیروز بیاد دنبالم دیگه پسر خالم نیست به هر حال من یه حرفی زدم رو حرفم میایستم و حرفم رو عوض نمیکنم نیما بد کرد خیلی بد کرد تلافیش رو سرش درمیارم آرتیمیس نیستم اگه کاری نکنم که خودش رو بکشه مگه من چیکار کرده بودم فقط دوستش داشتم و میخواستم پیشم بمونه اونقدر دوستش داشتم که حتی از خجالت تو صورتش نگاه نمیکردم حتی نمیدونستم رنگ چشماش آبییه خیلی بد کردی نیما خیلی میدونم باهات چیکار کنم.

امیر دستم رو گرفت و بلندم کرد و از مغازه رفتیم بیرون و یه راه میانبر به پارکینگ زدیم و سریع رفتیم تو ماشین و امیر ماشین رو روشن کرد و از پارکینگ رفت بیرون.

از برف صبح خبری نبود به جای اون یه سوز سردی میومد طبق معمول سویتشرت نپوشیده بودم در کل هیچوقت سویتشرت نمیپوشم.

امیر منو رسوند دم در خونه خاله زیور با دیدن خونه رنگ از صورتم پرید البته امیر هم متوجه شد ولی به روم نیارود چون میدونست اگه بهم چیزی بگه اشکم درمیاد بهتر این بود که امیر با من وارد خونه نشه مطمئن نبودم که نیما به مامان زنگ زده یا نه ولی اگه زنگ میزد پای خودش هم گیر بود و از جهتی مطمئن میشد که برای همیشه منو از دست داده ولی اگرم نگفته باشه سرم منت میذاره که نگفتم و از این آتوئی که دستش دادم استفاده میکنه و منو زجر کش میکنه با این حال دوست داشتم به مامان زنگ زده باشه و همه چی رو گفته باشه اونطوری رابطه‌ی خودم و امیر مخفیانه نیست و نیما هم برای همیشه شرش از رو سرم کنده میشه و مجبوره امیر رو به عنوان داماد خاله زینتش قبول کنه.

زنگ در رو زدم و به امیر نگاه کردم و بهش گفتم بره نمیدونم چرا کسی در رو باز نکره چند دقیقه صبر کردم و بعدش دوباره زنگ زدم و همون موقع نیما رو دیدم که عین این جلادهای زندان ترسناک در رو باز کرد واقعا با این کارش ترسیدم به زور آب دهنمو قورت دادم نیما با این رفتارش **100%** به کل فک و فامیل گفته که من دوست پسر دارم وای خاک برسر شدم چیکار کنم خدا جون خودت یه راهی جلوام بزار.

بعد از این که کل کوچه رو دید زد برگشت سمت من و گفت این پسره کجا رفت؟ حتی یه تانبه از حرفش نگذشته بود که سرم داد زد و هی پشت سر هم داد میزد و به امیر و خودش و من فحش میداد یعنی اینقدر نیما من رو دوست داشت؟ اگه دوست داشت پس چرا گذاشت و رفت؟ یهو برگشت سمت من خون جلو چشمش رو گرفته بود و داد زد برو گمشو تو خونه اینقدر ترسناک شده بود که بدون فکر کردن دویدم تو خونه و خواستم برم سمت ساختمون که لباسمو از پشت گرفت و نداشت وارد خونه بشم و چند لحظه منو همونجوری نگه داشت و آخر سر هلم داد رو زمین رو زمین که افتادم بلند تر داد زد که باهاش میری خرید آره یه آشی برات میپزم که هرچقدر روغنش رو بگیره بازم روغن داشته باشه دارم برات ضعیفه.

این چی گفت ضعیفه هیچکی جرات نداره به دختر یکی یدونه ی کورش صفایی که بابای منه بگه ضعیفه دیگه واقعا تحمل نداشتم زدم زیر گریه و خواستم بلند بشم که دیدم نیما با گریه ی من خودش رو باخت و عصبانیتش فروکش کرد و اومد طرفم که دستم رو بگیره که دستش رو پس زدم و رفتم تو خونه شیرین نگران ایستاده بود اومد سمتم که هولش دادم رو مبل و سریع از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم و رو تخت دراز کشیدم و صورتم رو فرو کردم تو بالش تا نیما حتی از شنیدن صدای گریه ی من دریغ بمونه آره حقشه هیچکی تا حالا جرات نکرده بود سر من داد بزنه اونم من.

میخواستم به امیر زنگ بزنم اما میدونستم صدای گریه کردنم رو بشنوه تا من رو نبینه و آرومم نکنه زندگی براش نیمونه.

همونطوری داشتم گریه میکردم صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم شیرین نبود چون شیرین همیشه در میزنه سرم رو بالا آوردم که ببینم کیه آره خود نحسش بود نیما.

بدون توجه به اون به گریه کردن ادامه دادم که داد زد بس کن.

تو دلم گفتم نه دیگه آقا نیما دیگه شما پسر خاله ی من نیستی دیگه من پسر خاله ای به نام نیما کشاورز ندارم.

دوسه بار دیگه داد زد ولی نه من دیگه تسلیم تو نمیشم این دفعه تو بازنده ای.

گفت باشه خفه خون نگیر ولی بزار حرفام رو بزنم فکر میکنی برای من سخت نبود رفتن و دور موندن از وطنم و به خصوص دختر خالم که دوستش داشتم آره شاید اون موقع دوست داشتنمون مبتدی و مختص بازی کردن بود ولی به خدا نمیخواستم برم آره من قول دادم ولی قرار بود یه ماهه برگردم به خدا قسم ولی نمیدونم چی شد که همه چی عوض شد بابام یهو نظرش عوض شد گفت برگشتن بی برگشتن خیلی سرسختی کردم غذا نمیخوردم

حرف نمیزدم تا این که یه روز تو چشماش خیلی صریح گفتم من میخوام برگردم زد تو صورتم نمیتونستم نظرش رو عوض کنم برای همین سعی کردم تو دانشگاه کم بیارم درس نمیخوندم که یه روز قبل از این که مامان و بابا برن و منو بسپارن به عمو شهرامم بابام بهم گفت باید ۴ ساله پزشکی بشم وگرنه دیگه برگشتی در کار نیست اوایل میگفتم نه اگه نمراتم بد بشه منو برمیگردونه ولی نمراتم رو که به عموم نشون میدادم به بیخیالی میگرفت احتمالا از بابا دستور میگرفت به هر حال مجبور شدم پزشکی رو تو ۵ سال بخونم و بعدش اومدم ایران اونم به امید این که تو منتظرم باشی اوایل میخواستم مستقیما بهت بگم که دوستت دارم ولی دیدم شایدم تو رفتی پی زندگی خودت برای همین اول خودم رو بی تفاوت نشون دادم که دیدم آره تو دیگه اون کسی که فکر میکردم نیستی نه نبودى تو عشق من نبودى نه نه نه

گفتم برو بیرون

گفت اینجا خونمه و من صاحب خونم دستور نده

-باشه نرو بیرون من میرم بیرون

-برو بابا

همونجوری که داشتم گریه میکردم از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو دستشویی و صورتم رو شستم چشمم قرمز شده بود این درست نیست که همش پسرا قلدری کنن و دروغ تحویلمون بدن همینطوری داشتم تو آینه به چشمم نگاه میکردم نه تنها چشمم بلکه صورتم هم سرخ شده بود دماغم هم قرمز شده بود دوباره صورتم رو شستم و از دستشویی اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم خداروشکر نیما تو اتاق نبود گوشیم رو برداشتم وبه آرام زنگ زدم آخه امروز بدبخت بدجور شوک زده شد.

آرام: الو

من: سلام

-سلام

-خوبی؟

-اوهوم

-چرا یهو یی تو خشکت زد؟

-آخه این پسر حالت نانااز بود

-این نانااز خان امروز بدجوری من رو به گریه انداخته

-رگ غیرتش زده بیرون

-یکی نیست بگه اگه غیرت داری آمریکا رفتنت چی بود؟

-||||| خب به حال اون یه پیر ایرانیه خب به هر حال غیرت داره دیگه

-دیدى چجورى سرم داد زد

-آره ولی تو هم خوب حالش رو گرفتی وقتی تو و امیر رفتین داشت دق دلیت رو سر من خالی میکرد

-||| چی میگفت؟

-هیچی بابا میگفت چیه نگام میکنی بعدش گفت چیه نکنه دوست اون هرزه ای بعدش رفت تو ماشینش نشست

و زد زیر گریه

-همین؟

-آره تازه اینقدر دردناک گریه میکرد که هرکی که اونجا راه میرفت با دیدن گریه کردنش گریش میگرفت

-بیشتر از اینا اذیتش میکنم

-گناه داره آرتمیس

-نخیر من گناه نداشتم؟

-چی بگم خب

-خیله خب فردا مینمت

-باشه خدافظ

گوشی رو قطع کردم و ساعت و نگاه کردم ساعت ۸ بود بیخیال تلویزیون شدم آخه بازم زیر بار منت نیما بودم . واقعا نیما آخر دروغ گفتن بود یعنی فکر کرده من این چرندیاتی رو که همش دروغه و سعی کرده من رو گول بزنه باور کنم کور خونده .

بیخیال به نیما و اون چرندیاتی که تحویلیم داد گرفتم یکی از کتابام رو برداشتم اصلا مهم نبود کدوم کتاب رو برداشتم و دارم میخونمش مهم اینه که اگه یه وقتی شیرین اومد تو اتاق و گفت برم پاین شام بخورم یه بهونه داشته باشم که به اون بهانه نرم پایین و قیافه عبوس و گرفته و غیرتی نیما رو نبینم ولی گشمنه اه نیما خدا ازت نگذره دارم از گشنگی میمیرم ببین به خاطر این تورو نبینم دارم از گشنگی ضعف میرم .

یه چند دقیقه ای رو با کتابه به سر بردم و وقتی دیدم ازش چیزی نمیفهمم کتاب رو بستم و رو جلدش رو نگاه کردم نوشته بود هندسه ی ۲ یه چند دقیقه عین خرمونده بودم تو گل که چجوری این کتاب که مال سوم دبیرستانه تو بین وسایل من چیکار میکنه؟ یه چند دقیقه فکر کردم و آخر سر به هیچ نتیجه ای نرسیدم و تا خواستم از رو تخت بلند بشم که کتاب رو بذارم رو میز صدای در رو شنیدم و میدونستم شیرین داره در میزنه برای این که فکر کنه دارم درس میخونم همون کتاب رو گرفتم تو دستم و حالت درس خوندن گرفتم چقدر هم داشتم درس میخوندم و گفتم بفرماید .

شیرین اومد تو و رو تخت و دقیقا کنار من نشست و گفت که برم پایین و شامم رو بخورم اما من گفتم که دارم درس میخونم .

فکر کنم منظور منو گرفت و ۵ دقیقه نشده با یه سینی غذا اومد تو اتاقم البته میدونستم با وضعیت امروز غذا درست نمیکنه ولی فکر نمیکردم که معده شیرین بتونه پیتزا رو قبول کنه آخه اون از غذای فست فود بدش میاد .

در کل با این کار شیرین حال کردم قربونش برم من داشتم از گشنگی میمردم غدام رو که خوردم میخواستم سینی رو ببرم تو آشپزخونه بزارم که دیدم خودم نرم بهتره برای همین سینی رو گذاشتم رو میز کنار اتاق شیرین . برگشتم تو اتاق و چشمم به تایلون روپوشم افتاد و اون مانند صورتی و مشکی که امیر برام خریده بود و به لطف نیما خان که منو هول داد و افتادم تو گل کثیف شد برای همین اونو با چند تا از لباسام برداشتم و رفتم حموم و اول یه دوش آب سرد گرفتم که خستگی از بدنم بیرون بره و بعدش لباسارو انداختم تو ماشین لباس شوئی و بعدش رفتم تو اتاق و کیفم رو باز کردم و گردنبندی که امیر بهم داده بود رو برداشتم و جلوی آینه تو گردنم انداختم و خودم رو تو آینه دیدم این بشر از کجا میدونست که این گردنبنده بهم میاد؟ به خدا گاهی اوقات احساس میکنم که این امیر واقعا عزرائیله یا همون حوری بهشتیه آخه آرام و حتی مامانم نمیدونه که من چه چیزایی رو دوست دارم .

خیلی دلم میخواد که با این گردنبنده کهری کنم که نیما آتیشی بشه برای همین لباسم رو عوض کردم و یه تاپ توسی با یه شلوارک لی بالای زانو پوشیدم و خودم رو چندبار تو آینه بررسی کردم و به خصوص گردنبندم رو که خیلی به لباسم میومد بالاخره بعد از کلی وسواس به خرج دادن رفتم پایین و جلوی تلویزیون نشستم نیما رو مبل لم داده بود و داشت تلویزیون رو نگاه میکرد نمیخواستم همون اول کاری برم تو دیدش برای همین یه

گوشه نشستم شیرین هم روبه روی من نشسته بود و داشت تلویزیون میدید نمیدونم این بفرمایید شام چی داره که همه نگاهش میکنن؟ فلانی برای این که پولش گیر خودش بیاد به بقیه امتیاز کم میده و انتظار داره دیگران هم بهش امتیاز بدن نه آخه خودت امتیاز رو به عدل بده تا بقیه هم بهت امتیاز خوب بدن دیگه بعد از این که این بفرمایید شام تموم شد من یه نفس راحتی کشیدم و سریع کنترل رو از رو میز برداشتم که نگاه شیرین و نیما به من بیفته ولی با این کار فقط شیرین بهم نگاه کرد.

منم برای این که توجه نیما رو جلب کنم داشتم شبکه هارو عوض میکردم که شیرین یهو گفت آرتیمیس من: بگو شیرین

شیرین: برو تو اتاقم کارت دارم

-راحتم

-برو الان میام

-نه شیرین جون راحتم

دیدم داره با نیش و کنایه نگاهم میکنه و نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به گردن بندم منم همین رو میخوام دیگه دختر خاله ی گلم نظر نیما رو بهش جلب کن البته اینا رو تو دلم گفتم

شیرین یه چشم غره ای بهم کرد و نگاهش رو به سمت تلویزیون برد. نیما از این واکنش من که نمیخواستم با شیرین حرف بزنم و این که چرا شیرین یهو بهم گفت که باهام کار داره و سریع نظرش عوض شد شک کرده بود یه نگاهی بهم انداخت ولی متوجه نشد برای این که اعصابش رو خورد کنم کانال رو رو PMC گذاشتم و و صدا رو تا آخر گذاشتم.

یهو نیما برگشت به سمت منو گفت اونو کم کنمگه نمیدونی شیری از صدا های بلند بدش میاد؟

شیرین به سمت نیما برگشت و گفت نه زیاد و همراه آهنگ خوند اونم چه آهنگی بوو سرده که چرت ترین آهنگیه که تو عمرم شنیدم میدونستم که شیرین این کارارو برای این میکنه که نیما به من توجه نکنه ولی کور خوده بود من میخوام اونو آتیشی کنم برای همین آب میوه نیما که جلو روش بود رو خوردم و لیوانش رو گذاشتم جلو روش آخ جون دیگه الانه که کفری بشه برگشت بهم نگاه کرد اولش عصبانی بود ولی کم کم صورتش داشت به شکست خورده ها تغییر شکل میداد یه لحظه دلم براش سوخت و خواستم اون گردنبنده رو در بیارم که اون حسی که به امیر داشتم نداشت که گردنبنده رو در بیارم دقیقا موقعی که فکر میکردم اون داره از عصبانیت منفجر میشه بلند شد و رفت تو اتاقش و درش رو خیلی محکم بست شیرین یه نگاهی بهم انداخت شیرین: خب دختر خوب این امروز عجیب غریب شده ممکن بود همون موقع بکشتت حالا تا تصمیمش عوض نشده برو تو اتاق و درش رو هم قفل کن

من: نمیرم نمیخوام برم بزار منو بکشه خودش آخرسر ناراحت میشه

-آرتیمیس خواهش میکنم

-باشه من میرم

از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم و روتخت دراز کشیدم که دیدم گوشیم زنگ میخوره برداشتم ببینم کیه که دیدم نیمائمه تماس رو وصل کردم و رو بلندگو گذاشتم ولی هیچ حرفی نزدم اونم هیچ حرفی نمیزد.

میخواستم قطع کنم که شروع کرد حرف زدن

آرتیمیس تروخدا حرفام رو باور کن من چیزی جز حقیقت بهت نگفتم وقتی اومدی تو حال جلوی تلویزیون فکر کردم منو بخشیدی آخه خیلی خوشگل کرده بودی اون شلوارک لی خیلی بهت میومد و اون تاپ خیلی نازت کرده بود درسته لاغر نیستی و اندام نسبتا عضلانی داری ولی به خدا خیلی بهت میومد بدنت خیلی سفیده خیلی

ناناری به خدا گردن بندت هم خیلی بهت میومد میدونم امیر رو دوست داری امیر دوست بچگیای منه خیلی پسره خوبیه و باهوشه ۲ سال ازم کوچیک تر هست پسر خوبیه ولی خواهشا درست تصمیم بگیر بین من و اون یکی رو انتخاب کن هم با عقلت انتخاب کن هم از عمق احساست میدونم دروغ میگی ازم متنفری میدونم هنوزم دوستم داری از همون نوع دوست داشتن که ۵ سال پیش داشتی که با دوست داشتنی که نسبت به بقیه ی پسر خاله ها و پیر دایی ها و عمو و عمه هات داشتی فرق میکرد و فقط به من داشتی . خواهش میکنم آرتیمیس تو وجود منی به خدا اگه به خاطر تو نبود امریکا میموندم اومدم که تو رو راضی کنم با من بیای وگرنه همونجا میموندم آرتیمیس خواهش میکنم اگه من رو انتخاب کنی سنگ تموم برات میذارم به خدا قسم عروسی برات میگیرم حتی پرخرج تر از عروسی شاهزاده انگلستان. حرف آخرم جونم به جونت بسته شده خواهشا کاری نکن که وقتی رفتی دیگه نیمایی وجود نداشته باشه خدا حفظ عشقم.

با حرفای نیما دوباره گریه گرفت هیچوقت نمیتونستم تحمل کنم کسی با بغض حرف بزنه البته نیما اینو نمیدونه .
فصل سیزدهم

از مدرسه زدم بیرون امروز هیچکی قرار نیست دنبالم بیاد یعنی خودم گفتم نیان دنبالم میخوام یه مدت هیچ کدوم رو نبینم نه امیر نه نیما .
آرام هم که امروز مدرسه نیومده صبح که داشتم گوشیم رو چک میکردم دیدم اس داده امروز مهمونی دعوته باید بره خرید نمیتونه بیاد
خیلی بدم میاد از این که روز تولدم حالم گرفته بشه البته امروز چنین اتفاقی نیفتاده .
حوصله ی تاکسی سوار شدن ندارم دلم میخواد تا دم در خونه خاله زیورم پیاده برم دیوونم دیگه میخوام همه رو نگران کنم که دربه در دنبالم بگردن امروز تولدمه و دلم میخواد یه اتفاق خیلی عجیب و غیرممکن بیفته یا این که یه تغییری ایجاد بشه که امروز رو متفاوت کنه مثلا همین که الان دارم تا خونه خالم پیاده میرم دل میخواد تا نیاوران پیاده بریا شوخی نیست به هر حال من یکی میتونم این کار رو انجام بدم .
داشتم از تو پیاده رو راه میفتم که یه پسره بهم گفت خانومی ورزشکاری؟ یکی نبود بهش بگه پ ن پ آخه کدوم آدمیه که بدون ورزش عضله داشته باشه تازه اونم ورزش شنا و تنیس .
ترجیه دادم به پسره جواب ندم که گفت عجب هیكلی داریا عین ورزشکارایی
به جان خودم اگه حالم خوب بود یه بلایی سرش میاوردم اما فقط برای این که کنه نشه بهش هیچی نمیگم و به راه خودم ادامه میدم
دستش رو آورد جلو و گذاشت رو شونم این کارش دیگه پررو بودنش رو میرسونه پسره بیشعور اعصابم که داغون بود داغون ترش کرد ولی به اعصابم مسلط شدم و چیزی بهش نگفتم و دستش رو از شونم برداشتم و قدم هامو تندتر کردم که پسره ی سیریش اومد جلوم ایستاد و دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا آورد و گفت خوشگله اگه به سوالات جواب ندی بد میبینی
-مثلا میخوای چیکار کنی؟
-خودت که گفتی میخوام چیکار
نذاشتم حرفش رو تموم کنه و کیفم رو زدم تو صورتش و گفتم دیگه مزاحم نشو وگرنه بد میبینی
داد زد جراتش رو نداری خوشگل خانم
تو دلم گفتم آره جون خودت همچین ضربه فنی بشی که باورنکنی

دیدم مانندم رو گرفته این پسر بدجور داشت رو اعصاب من راه میرفتا برگشتم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم جرات داری بیا جلو یه قدم جلو اومد که یه لگد زدم تو شکمش درسته ورزش رزمی بلد نیستی ولی خوب چون ورزش میکنم قدرت بدنیم قویه.

پسر هنوز هم پشیمون نشده و میخواد بیاد جلو که یکی دیگه زدم تو شکمش و این دفعه افتاد رو زمین موندن رو جایز نشمردم و خواستم که سریع از اونجا دور بشم که دیدم مچ دستم رو یکی گرفته هرچقدر زور زدم نتونستم دست اونو از دستم در بیارم ولی نتونستم آخرسر سرم رو بردم بالا که ببینم کیه که دیدم امیره و داره من رو نگاه میکنه.

بدون این که خودم بخوام سرم رو انداختم پایین که منو با خودش کشوند و سوار ماشینش کرد.
امیر: آرتیمیس این پسر کی بود؟

- مزاحم بود امروز حوصله نداشتم میخواستم تا خونه نیما اینا پیاده برم
- تا فردا هم که راه میرفتی به اونجا نمیرسیدی

- میدونم

- شیطون

- میدونم

- امروز روز آخریه که خونه ی خالتی دیگه؟

- آره

- باشه

- امیر

- جونم؟

- امیر ببین میشه یه مدت مثلا به هفته از هم دور باشیم؟

- چرا؟

- خودت حدس بزن

امیر یکمی فکر کرد و گفت باشه هر جور دوست داری

- ممنون

- تو عشقمی جون بخواه ازم مگه میتونم قبول نکنم؟

- میتونی

- شاید خودم بخوام ولی این قلب لعنتی نمیداره

- ...

- بیا خانومی رسیدیم

- خدافظ امیر

- خدافظ عشق من

زنگ در رو زدم و برگشتم ببینم امیر رفته یا نه که دیدم هنوزم هست تعجب کردم آخه اون که میدونه اگه نیما اونو اینجا ببینه چی میشه که در باز شد وقتی خواستم برم با دست با امیر خدافظی کردم که فقط لبخند زد تعجب کردم این امروز چه مرگش بود اصلا امروز همه یه جوری بودن.

رفتم تو حیاط و در رو بستم و بگشتم که برم تو خونه که داشتم از تعجب شاخ در می آوردم این همه ماشین اینجا چیکار میکنه؟!!!! ماشبن مامانم که اینجاست نکنه که مامان بابا اومدن خوب اگه اومده بودن که دنبالم

میومدن نه شایدم به نیما گفتن که بیاره اینجا.

با کلی تعجب رفتم تو خونه در رو که باز کردم صدای ترکیدن بادکنک شنیدم و یهو لامپ تو راهرو روشن شد و خودم رو دیدم که کلی پولک رو لباسم ریخته و یهو آرام اومد جلو و گفت تولدت مبارک ۱۶ ساله شدی هورا!!!!!! و بعدش مامان و بابا و خاله زیور و خاله زینب و دایی شهرام و دایی بهرام و عمه پری و کل فک فامیل بودن و منو در جا سوپرایز کردن که بین جمعیت نیما رو دیدم با دیدن نیما ناراحت شدم این درست نیست که نیما تو تولدم باشه ولی امیر نباشه که یهو شیرین داد زد امیر اومد برگشتم و دویدم سمتش و اون بغلم کرد و زیر گوشم گفت تولد مبارک قند.

یا این حرفش کلی خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و گفتم میرم لباسامو عوض کنم.

رفتم تو اتاق و بین لباسام یه شلوارک لی توسی خیلی کوتاه و یه تاپ سفید که روش نوشته بود love رو پوشیدم و یه آرایش ملایم کردم و یه رژ جیغ صورتی زدم و رفتم پایین که دیدن سینا منو بلند کرد و رو شونه هاش گذاشت و همونجوری که من رو شونش بودم با باکرم رقصید و منم اون بالا داشتم از ترس میمردم آخه کم مونده بود منو بندازه زمین.

و تا موقعی که مامانم کیک رو آورد داشتیم میرقصیدیم از همه باحال ترش این بود که امیر باهام دونفره رقصید همه داشتن از این که اینقدر عاشقونه میرقصیدیم کیف میکردن و تنها نیما آتیشی شده بود راستش با حرفای دیشب که نیما بهم زد تصمیم گرفتم که خیلی خوب فکر کنم و بین دونفرشون یکی رو انتخاب کنم و تا موقعی که انتخابم رونکردم هیچ کدوم رو نبینم این بهترین کاره باعث میشه احساسم رو کنترل کنم و تو این انتخاب از عاقلم استفاده کنم.

مامانی که کیک رو آورد آرام خودش رو پرت کرد کنار من و از اونجا حرکت نکرد و نگین دختر داییم شمع هارو رو کیک گذاشت و بعدش رو شنشون کرد و تا خواستم فوت کنم آرام همه ی شمع هارو فوت کرد و داد زد تولدم مبارک که زدم تو سرش آخه ضد حاله این بشر.

بعدش نوبت کادو ها شد آرام که برام هر ۴ تا سری کتاب مجموعه داستان های گرگ میش نوشته استفنی مایر رو گرفته بود که من خیلی وقت بود در به در دنبال این کتابا میگشتم مامانم برام یه لیپتاپ ن گرفته بود بابامم گفت که دکوراسیون اتاقم رو عوض کرده و خاله زیور هم برام یه جعبه تاپ های مختلف آورده بود میگفت آخرین باری که رفته بوده دبی برام گرفته بود آخه من زیاد تاپ استفاده میکنم آخه خیلی با تاپ راحتیم.

نیما و شیرین برام پوسترهای جاستین و آدام لمبرت و انریکه گرفته بودن و امیر برام یه انگشتر خیلی ناز و ظریف گرفته بود البته مامان و بابام باهم یه کادو ویژه برام گرفته بودن اونم یه راکت تنیس بود آخه دو ماه پیش راکتم شکست و الان ۲ ماهه تنیس نرفتم و این بهترین کادوم بود.

در کل خیلی خوش گذشت و وقتی همه رفتن کلی از خاله و نیما و شیرین تشکر کردم و با مامان و بابا رفتیم خونه و من سریع رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم و بعدش وفتم حموم.

واقعا هیجا خونه ی خود آدم نمیشه.

بعدش گرفتم و یه دل سیر خوابیدم و چشمم رو باز کردم دیدم ساعت شیشو نیمه بلند شدم یه خمیازه کشیدم و یه آخیش گفتم آخه امروز چهارشنبهست و فردا لازم نیست برم مدرسه بلند شدم و صورتم رو شستم و روپوشم رو پوشیدم و در یخچال رو باز کردم و یه نوشابه از دو هفته پیش تو یخچال مونده بود و برای صبحونه خوردمش و کتابام رو جمع کردم از خونه بیرون اومدم و نزدیک ایستگاه تاکسی آرام رو دیدم وسط خیابون پریدیم و هم دیگه رو بغل کردیم و سوار تاکسی شدیم و دوباره دم اون کوچه مزخرف پیاده شدیم و خیلی سریع از اونجا رد شدیم و رفتیم مدرسه و چون طبق معمول سویشرت یادم رفته بود داشتم یخ میزدم سریع رفتیم تو کلاس و

نشستیم.

کتابم رو از تو کیفم در آوردم و شروع کردم به خوندن که معلمم اومد حوصله ی درس نداشتم و تموم مدت کلاس خواب بودم.
فصل چهاردهم

امروز شنبست و من از شنبه ها بدم میاد ولی خی چه بخوام چه نخوام باید تحملش کنم مدرسه که بد نبود و سحر هم اومده بود و برام یه ساعت مچی گرفته بود و کلی تولدم رو تبریک گفت در کل خیلی دختر خوبیه من و آرام از سوم راهنمایی با سحر دوستیم و تقریبا با سحر صمیمی هستیم ولی نمیخواستم زحمت بکشم برام و ساعت بگیره خودش خیلی تو در دسر افتاده بود هفته ی پیش.
نیما و امیر هردو به من دو هفته وقت دادن ولی خب من نمیتونم بینشون یکی رو انتخاب کنم حسی که به امیر دارم خیلی نزدیگه بهم و حسی که به نیما دارم دوره و فقط میتونم یه مقدارش رو حس کنم ولی با این حال هر دو تاشون رو دوست دارم.

نمیدونم چرا دلم میخواد که ببینم آینده کدوم رو انتخاب میکنه برای همین ۱۲ با اسم نیما و ۱۲ بار هم اسم امیر رو نوشتم روی یه برگه و کل برگه هارو تو یه ظرف ته گود انداختم و هم زدمشون و ۴ تا برگه برداشتم و هر کدوم رو باز کردم و بدون این که بهش نگاه کنم باز کرده جلو روم گذاشت و چشمام رو بستم و وقتی باز کردم دیدم هر چهار تا افتاده نیما دلم میخواست امیر باشه ولی خب سرنوشت میخواد من با نیما باشم.
رفتم سمت گوشیم برام مهم نبود که دلم چی میگه با این که امیر رو بیشتر دوست دارم و حسم به امیر بیشتره ولی سرنوشت میخواست من با نیما باشم و گرنه چرا باید هر چهار تا اسم نیما باشه به خدا اگه فقط یدونش هم امیر بود امیر رو انتخاب میکردم به دوباره شانس رو امتحان کردن راضی نمیشدم مهم همون اولیه بود چون زندگی فقط یه بار اتفاق میفته.

گوشیم رو برداشتم و به نیما زنگ زدم

نیما: جونم آرتیمیس

من: چیزه من من..

-لازم نیست ادامه بدی امیر رو انتخاب کردی

-نه

-باشه مزاحمت نمیشم

-نه نیما صبر کن من تورو انتخاب کردم

-چی؟؟؟؟!!!!

-نیما من تورو انتخاب کردم

-یه بار دیگه بگو

-من تو رو انتخاب کردم

-اذیت نکن آرتیمیس من و امیر گفتیم تا دو هفته تصمیمتو بگیر چی شد هنوز یه روز نگذشته تصمیم گرفتی؟

-نمیتونم بگم

-امیر مزاحمت شد؟

-نه

-اگه مزاحمت شد بهم بگو

- چرا بهت بگم من اونو دوست دارم
- ولی کسی که بیشتر دوست داری منم
- نمیخواستم ناراحتش کنم و بگم که من امیر رو بیشتر دوست دارم و اونجوری اون رو انتخاب کردم
- آرتیمیس چرا جواب نمیدی
- چیزی نیست
- باشه من دارم میرم بیمارستان که مصاحبه کنم برای کار مراقب خودت باش
- باشه خدافظ
- خدافظ
- گوشی رو قطع کردم و به امیر زنگ زدم
- الو سلام قند و نبات من
- سلام
- چی شد دلت تنگ شده؟
- نه
- پس چی شده عشق من؟
- مراقب خودت باش
- چی شده عسلم؟
- مراقب خودت باش امیر
- آرتیمیس چی شده؟
- مراقب خودت باش
- انتخاب خودت رو کردی؟
- آره
- نیما از من بهتره؟
- میخواستم داد بزنم نه تو خیلی از نیما بهتری ولی نمیشد بگم نمیخواستم اون رو هم ناراحت کنم که چجوری انتخاب کردم
- آره بهتره
- لابد بهتره دیگه
- به قول میدی؟
- بگو
- هیچ وقت فراموشم نکن
- قول
- صدای امیر میلرزید نمیخواستم ناراحتش کنم
- منم هیچ وقت فراموش نمیکنم
- منو فراموش کن آرتیمیس
- نه
- باید این کار رو بکنی باید منو فراموش کنی
- نه

-خواهش میکنم

گریه میکرد میتونستم نفس کشیدنش رو بشنوم تحمل گریه ی امیر رو نداشتم با این که تاحالا ندیده بودم که گریه کنه ولی باید گریه کردنش خیلی آروم باشه

-باشه فراموش میکنم

-ممنونم

-مزاحمت شدم ببخشید خدافظ

-نه صبر کن خواهش میکنم نرو

-باید برم امیر ببخشید

-نه

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم رو میز و داد زدم به خدا اگه فقط یکی فقط یکی از اون برگه ها اسم تو روش بود تورو انتخاب میکردم امیر .

تکیه دادم به دیوار و زانو هام رو تو بغلم گرفتم و سرم رو گذاشتم رو زانوم و تا تونستم گریه کردم گوشیم

چندباری زنگ خورد ولی بهش توجه نکردم مهم خودم بودم اون موقع .

بعد از این که کلی گریه کردم بالاخره آروم شدم رفتم صورتم رو شستم میخواستم تو آینه صورتم رو ببینم سرم رو بالا بردم تو آینه به خودم نگاه کردم یه صورت گرد و تقریبا سفید و لپای گوشتی و لبمم خیلی کوچیک و پف کردست و چشمام درشته و رنگش قهوه ای روشنه و تنها چیزی که تو صورتم خیلی بده دماغ گوشتیمه که نوکش گرده و خیلی بیربختم کرده لاغر نیستم و شکم دارم و تقریبا تیلم ولی خب به خاطر این که ورزشکارم همه ی بدنم عضله هست هیچ جای بدنم شل نیست و آرام به این هیكلم حسودی میکنه میگه هیكل و اندامم خیلی جذابه .

ولی در کل تنیس و شنا آدم رو درشت میکنه از این که درشتم خوشم نمیاد در کل ۶۰ کیلو وزن دارم و عادیه ولی به خاطر عضله گنده دیده میشم .

برای خودم تو آینه شکلک درآوردم و گفتم همیچین لعبتی هم نیستم که دل یه نفر رو بشکنم اونم کسی که دوستش دارم .

در خونه به صدا دراومد و معلومه مامان اومده حوصله نداشتم برای همین وقتی مامان اومد به بهانه ی این که خستم رفتم تو اتاقم و در اتاقم رو بستم و گوشیم رو برداشتم که ببینم کی زنگ زده یه بار آرتیمیس زنگ زده بود و یه بار هم نیما .

یادم باشه به نیما بگم دوست ندارم تا قبل از ۲۵ سالگی ازدواج کنم .

خودم رو انداختم رو تختم و چشمام رو بستم .

چشمام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم ساعت ۵ بود البته نه بعد از ظهر ۵ صبح یعنی من ۱۲ ساعت خوابیدم؟ خواستم دوباره بخوابم که هرکاری کردم خوابم نبرد بلند شدم و دستشویی رفتم و صورتم رو شستم مامان و بابام خواب بودن رفتم تو اتاقم و لامپ رو روشن کردم و اون تکلیف های عقب افتادم رو که خیلی وقت بود ننوشته بودم رو انجام دادم امروز مامان بابا دیر میرن جالبه روزی که من دیر از خواب باند میشم زود میرن امروز که زود بلند شدم دیر میرن .

آخرسر دیدم که ساعت شیشه که هر دو تاشون رو بلند کردم که مامان درجا پرید و گفت چرا این ساعته زنگ نزد که عین این بانجی جامپینگ کارا هی میپرید بالا و پایین آخر هم خانم سریع رفت و خداحافظی هم نکرد و بابا منو تا مدرسه رسوند و خودش رفت انتظار دارم که نیما بعد مدرسه بیاد دنبالم خوشبختانه امروز باخودم مانتم و

شال آوردم که خرج دست نیما ندم مثل امیر که بیچاره کلی پول برام خرج کرد و آخرشم...
رفتم تو کلاس و آرام نشسته بود سر نیمکت و فکر کنم تو شوک بود رفتم پیشش که گفت آرتیمیس

-جونم؟

-یه اتفاقی افتاده

-چی شده؟

-چجوری بگم؟

-راحت باش ناسلامتی من و تو دوست صمیمی هستیما

-تو بین امیر و نیما کی رو انتخاب کردی

نمیدونم انگار منتظر این بودم که این رو بگه و کل ماجرا رو براش بگم

وقتی حرفام تموم شد تا خواست بگه چی شد که یهو این معلم شیمیم خانم شکوری اومد و منم که داشتم از کنجکاوی میترکیدم که آرام چرا امروز اینجوریه تا تونستم سر کلاس تیکه پروندم و حرصم رو روش خالی کردم. بالاخره زنگ خورد و منم سریع دست آرام رو کشیدم و بدمش تو حیاط و گفتم سریع بگو چی شده وگرنه خودم میدونم با تو.

سرش رو انداخت پایین و گفت قول میدی باهام قهر نکنی؟

-||| این چه حرفیه دختر؟

-آرتیمیس راستش راتسش ااام امی امیر دیروز بهم اس داد و گفت دوستم داره

-چی گفتی؟

-امیر بهم گفت ازم من خوشش اومده

یهو نفهمیدم چی شد و تموم حیاط سیاه شد و احساس کردم یه چیزی خورد پس سرم و صدای آرام میومد که میگفت آرتیمیس حالت خوبه صدای سحر هم میومد البته با صدای گریه قاتی شده بود این سحر هم که هرچی میشه گریه میکنه.

آخرسر برای این که از شر صداشون راحت بشم چشمام رو باز کردم دیدم رو میل دفتر دراز کشیدم و خانم سبزواری با یه آب قند جلوم ایستاده اههه از بچگی از این که یکی غش کنه و بعدش آب قند بیارم بدم میومد که تا خواستم بلند بشم یکی که نمیدونم کی بود آب قند رو گرفتم جلو لبم و گفتم بخور و هی اون لیوان رو رو لبام فشار میداد و ول کن هم نبود گفتم نمیخوام از آب قند بدم میاد که یارو ول کرد و دیدم رزیتا نماینده کلاسمونه گفتن اینجا چیکار میکنی که گفت معلم گفت بیام و حالت رو بپرسم.

دستم رو به نشانه ی این که دیگه ادامه نده حرکت دادم که خودش فهمید.

از گریه ی سحر منم گریه کردم سرم رو گذاشتم رو سینه ی آرام و گریه کردم و آرامم خیلی آروم بهم میگفت بهت حق میدم.

بالاخره خانم سبزواری سرمون داد زد که هر سه نفرمون آب غوره گرفتن یادمون رفت و بدون هیچ حرفی تا کلاس دویدیم و وقتی رفتیم سر جامون نشستیم معلم گفت درس تموم آزادید هرکاری بکنید ولی سروصدا نه. سحر سریع اومد پیش من و آرام و گفت شما چتون شده یه خبرایی هست که نمیگید من و آرامم همه چیزو به سحر گفتیم که دوباره این سحر گریه کرد و منم گریه کردم و تنها کسی که گریه نمیکرد آرام بود و بهمون نگاه میکرد.

سحر: میگم آرام تو برو بهش بگو پس آرتیمیس چی؟

آرام: بهش گفتم می‌گه آرتیمیس منو نمی‌خواه

من: چقدر هم نمی‌خواهم

آرام: حق داره بدبخت خب خیلی ناراحت بود

من: می‌خواه منو اذیت کنه

آرام: خره می‌خواه بهت نزدیک باشه

-مهم نیست

سحر: نه نشد هم می‌خواه نزدیک آرتیمیس باشه و هم می‌خواه مراقبش باشه

-شاید

آرام: نه بابا اهل این حرفا نیست

-اتفاقا خیلی زرنکه امار همه ی دوست دخترای قبلیش رو داشته

سحر: مطمئنی دوست داره؟

-یقین دارم

آرام: مارو دلمون خوش بود اون خوشگله مارو دوست داره

-آرام الان جای این حرفاست؟

آرام: خب من چجوری باید آغوره گرفتن شمارو بینم باید یه جور ی بخندونمتون

با این حرف آرام بیشتر گریه کردم.

تا آخر ساعت مدرسه تک و توک گریه میکردم بچه‌ها هم متوجه شده بودن از تیکه‌های زیادی که سر کلاس

شیمی می‌پروندم و غش کردنم و بعدش گریه کردن من و سحر. آرامم که از صبح تو خودش بود اون حالش از من

بدتر بود اینه امیر رو دوست داشت و از جهتی نمی‌خواست من رو ناراحت کنه البته من بهش گفتم اگه امیر رو

دوست داری برو باهاش چون من تصمیمم رو گرفتم اما گفت نه نمی‌خواه با کسی باشم که دلش پیش یکی گیره و

یکی هم اونو دوست داره.

جلوی در مدرسه نیما منتظرم بود و البته ماشینش رو عوض کرده بود فعلا یه کمری گرفته تا ماشینش بیاد و

خواستیم به سمت ماشینش برم که سولماز اومد جلوم.

-عمرا بذارم با هم بمونید

-گمشو سولماز اون پسر خالمه

-منم باور کردم

-باور نکن

-پتت رو میریزم رو آب

-گمشو

نمی‌خواستیم باهاش کل بندازم و حوصله‌ی کل رو نداشتم برای همین بدون توجه به حرفا و کنایه‌هاش دویدم

سمت ماشین نیما و سوارش شدم که دیدم سولماز کنار پنجره نیما داره بهش شماره میده و نیما هم شمارش رو

گرفت و جلو روش انداخت تو جوب آب و به من گفت مدرسه خوش گذشت دختر خاله و سریع حرکت کرد

میتونستم گیج بودن رو تو صورت سولماز تصور کنم.

فصل پانزدهم

بالاخره با هزار بدبختی رسیدم خونه آخه نیما تو راه کلی اصرار کرد بریم کافی شاپ ولی من نمیخواستم حاله خوب نبود آخسر با کلی اصرار من رو رسوند خونه وگرنه از اون آدمای یک کلامه که نظرش رو عوض نمیکنه. با بیحالی در خونه رو باز کردم و رفتم داخل و خودم رو پرت کردم سمت مبل و مقنعه رو از رو سرم کشیدم و پرت کردم رو کیفم یه چند دقیقه همینجوری موندم و بلند شدم رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم و لباسم رو انداختم تو کمدم و خواستم کمدم رو ببندم که چشمم به گیتارم خورد.

برداشتمش و از تو کاور بیرون آوردمش و یه اهنگ خیلی قشنگ که قبلانت رو حفظ کرده بودم رو زدم و خیلی آروم شدم.

تصمیم گرفتم دوباره برم کلاس گیتار.

همین امشب ثبت نام میکنم موسیقی خیلی بهم آرامش میده. و منم بعد از این که نیما رفت موسیقی رو شروع کردم.

اه صدای گوشیم بلند شد رفتم ببینم کیه که دیدم عزرایله نمیخواستم جواب بدم که گوشیم رفت تو پیامگیر منتظر بودم صداش رو بشنوم ولی هیچ حرفی نمیزد گوشیم جلوم بود و هنوز قطع نکرده بود خواستم برم یه چیزی از یخچال بردارم و بخورم آخه این که حرفی نمیزنه تا خواستم بلند بشم اسمم رو صدا زد بدنم خشک شد صداش خیلی غمگین بود.

- آرتیمیس گوش کن من دیگه نمیخوام بهت فکر کنم من یه نفر دیگه رو دوست دارم آرام دوستت نگران اینه که تو باهاش قهر کنی برای همین میگه نه نداشتم حرفش رو بزنه منو فکر کردم چی میخواد بگه برای همین گوشیم رو برداشتم و داد زدم میزاشتی یه مدت بگذره بعدش دنبال دوست دختر میگذشتی

- آرتیمیس

- خفه شو دیگه اسمم رو نگو من به آرام همه چی رو گفتم و هرچی که خودش بگه

- از دستم...

- حرف نزن

گوشی رو قطع کردم و سرم رو رو میز گذاشتم و زدم زیر گریه

گوشم زنگ خورد امیر بود گوشیم رو پرت کردم سمت در ولی هیچیش نشد و دوباره صدای امیر رو شنیدم که هی معذرت خواهی میکرد میدونستم حتی اگه داد بزنم اون صدام رو نمیشنوه تا موقعی که دکمه اتصال رو نزنم ولی داد زدم خفه شو خفه شو امیر برو بروگمشو برو که ازت متنفرم و بلند شدم و رفتم تو دستشویی و صورتم رو شستم.

همش خودم رو سرزنش میکردم که عاشق کی شده بودم هی داشتم بهش فحش میدادم که اون روز توی اتاق نیما چه با ولع داشت منو میبوسید یعنی اون گرمای بدنش و اون دستای مهربونش همه هوس بود؟ نه نه اون منو دوست داره منم اونو دوست دارم من امیر رو بیشتر از نیما دوست دارم شاید سرنوشت این باشه که من با نیما باشم ولی نمیخوام من امیر رو دوست دارم دویدم سمت اتاقم و گوشیم رو برداشتم و به امیر زنگ زدم.

امیر: الو

صداش خیلی خشک و سرد بود

نمیتونستم صدای گریه کردنم رو کنترل کنم

امیر: الو بفرماید

-امیر

-کاری دارین خانم

-امیر من من نظرم عوض شد تو از نیما بهتری من تورو انتخاب میکنم

-ببخشید متوجه نمیشم دارید از چی حرف میزنید

-امیر

-اشتباه گرفتید

با گریه داد زدم امیر

-خواهشا دیگه مزاحم نشید خانم

خواستم بگم غلط کردم که صدای بوق اشغال رو شنیدم نمیتونستم تحمل کنم که اون اینطوری باهام حرف زد زدم زیر گریه گوشیم رو خاموش کردم که هیچ صدایی مانع از این نشه که جلوی گریه کردنم رو بگیره و رفتم رو تختم و سرم رو تو بالش فرو کردم تا صدای هق هقم رو فقط بالشم بشنوه درسه کسی خونه نبود ولی عادت دارم که همیشه وقتی که سرم رو تو بالش فرو کردم گریه کنم.

صدای زنگ در رو شنیدم رفتم در رو باز کردم مامانم بود البته هیچ وقت مامانم منو اینطوری میدید سین جینم نمیکرد و امروز هم سین جینم نکرد که چرا گرفتم.

تو فکر بودم و گهگاه گریه میکردم ولی خیلی آرام سرم رو بالا بردم و دیدم ساعت ۶ و نیمه بلند شدم و رفتم دستشویی و صورتم رو شستم و همون مانتو مشکی و صورتی رو پوشیدم که امیر برام خریده بود.

نمیدونم چرا میخواستم جلب توجه کنم تصمیم گرفته بودم که امیر رو اذیت کنم نیما هم برام مهم نبود نیما یه عشق فراموش شده بود یه عشق نیمه کاره که ۵ ساله تموم شده.

گوشم رو برداشتم و گذاشتم تو جیبم و رفتم سمت وسایل آرایشم و تا تونستم خودم رو آرایش کردم و یه رژ جیغ صورتی زدم و یه چکمه ی قرمز که پاشنه ۷ سانتی بود پوشیدم و رفتم بیرون خوشبختانه مامانم خواب بود و منو تو این وضعیت ندید در حیات رو باز کردم و خواستم برم که ماشین نیما رو دیدم و رفتم سمتش.

-نیما راستش من نظرم عوض شد بین تو و امیر، امیر رو انتخاب کردم

و سریع از اونجا دور شدم ولی صدای فریاد نیما رو شنیدم که گفت برای اون خوشگل کردی؟

تو دلم گفتم نه برای اون خوشگل نکردم برای این خوشگل کردم که یه دوست پسر پیدا کنم و باهاش امیر رو اذیت کنم بازم میخواستم گریه کنم ولی نمیشد صورتم بد میشد.

داشتم همینطوری تو خیابون راه میرفتم که یه ماشینم برام بوق زد اولین باری بود که میخواستم سوار یه ماشینی بشم که داره برام بوق میرنه ولی بازم خر نشدم و سوارش نشدم و به راه خودم ادامه میدادم که یه پسره جلوم رو گرفت و گفت میتونم شما مادمازل بسیار زیبا رو همراهی کنم؟

پسره موهاش فشن بود و یه کمی هم هایلایت کرده بود موهاش رو و تقریبا خوشگل بود ولی به پای امیر و نیما نمیرسید اندامش خیلی جذاب بود میتونستم بفهمم که با هرکسی نمیگرده همین پسره خوب بود تا هم حرص نیما و هم حرص امیر رو دربیارم و برای همین گفتم چرا که نه.

پسره اومد جلو و دستم رو گرفت و گفت چه دستای نرم و لطیفی دارید مادمازل

لبخند کمرنگی برای جواب داد به حرفش زدم که پسره خودش رو چسبوند بهم و گفت گرمای بدنت بهم آرامش میده

ولی برای من اینطوری نبود فقط گرمای بدن امیر بهم آرامش میداد فقط امیر امیر امیر

دوباره داشت گریم میگرفت و این دفعه نمیتونستم کنترل کنم برای همین به بهانه ی این که بریم کافی شاپ

پسره رو بردم کافی شاپ و خودمم تودستشویی کافی شاپ کلی گریه کردم و همش میگفتم امیر و آخرسر گریه بند اومد و دوباره آرایش کردم و رفتم پیش

پسره از همون اولش تا موقعی که شماره داد بهم و خداحافظی کردیم داشت بهم میفهموند که دوستم داره ولی اصلا حسی بهش نداشتم با این که تیپ و قیافش خوب بود و نقصی هم تو صورتش نبود ولی بازم نمیتونستم اونو تو قلبم جای امیر بذارم.

امیر یه چیز دیگه بود داشتم میرفتم که سوار تاکسی بشم که گوشیم زنگ خورد.
گوشیم رو برداشتم که اسم آرام رو دیدم نمیخواستم جواب بدم ولی جواب دادم
-الو

-آرتیمیس کجایی تو ۱۰۰ بار بهت زنگ زد

-چی شده؟

-نیما و امیر دعوا کردن و الانم هر دو تاشون بیمارستانن

-چی؟ کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان.....

-باشه الان دربست میگرم میام اونجا

-نگران نباش

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم و سریع یه دربستی گرفتم و سوارش شدم تو راه همش گریه میکردم فکر کنم ریمل زیر چشمم پخش شده باشه ولی برام مهم نبود.

احساس ضعف میکردم تو کیفم یه شکلات بود باید میخوردمش ولی میل نداشتم برای همین گذاشتم تو کیفم و همینزوری گریه میکردم نمیتونستم آروم باشم و گریه نکنم وقتی رسیدیم به راننده تاکسیه ۱۰ تومن بیشتر دادم.

همینطور گریه میکردم و میدویدم به سمت اورژانس تا آیین که آرام رو دیدم.

-آرام تورو خدا امیر رو نشونم بده تروخدا

-چته تو

-آرام خواهش میکنم

آرام دستم رو گرفت و منو برد سمت بوفه بیمارستان و برام یه آب نبات گرفت و بهم داد و به زور خوردم و قتی دید آروم شدم منو برد تو بیمارستان اونقدر گیج بودم که نمیدونستم داریم کجا میریم که آرام منو یه جا نشوند و گفت امیر و نیما حالشون خوبه بدون توجه به این که بدونم تو بیمارستانم داد زدم امیر رو میخوام ببینم.

-آرتیمیس توروخدا آروم باش ببین نیما و امیر داشتن با هم دعوا میکردن دقیقا وسط خیابون امیر داشت نیما رو

آروم میکرد ولی نیما آروم بشو نبود امیر خواست بره که برای نیما یه چیزی بگیره که آروم بشه که نیما پرید سمتش و هلش داد و سرش خورد به جدول و بعدش نیما که گیج بود همونطوری وسط خیابون یه ماشین بهش میزنه البته هردوشون حالشون خوبه ولی الان بیهوشن.

این چی گفت امیر من سرش خورد به جدول دوباره زدم زیر گریه و گفتم فقط میخوام امیر رو ببینم خواهش

میکنم آرام بذار امیر رو ببینم خواهش میکنم.

که منو بلند کرد و برد سمت

ICU و کلی به پرستاره التماس کرد که بذارم عشقم رو ببینم و وقتی رفتم تو نیما و امیر رو تو یه اتاق گذاشته بودن هردو تاشون بیهوش بودن دوتا از پسرای خوشگل ایران زمین رو تخت بیمارستان بیهوش افتاده بودن آرام پشت سرم بود همونجا رو زمین نشستم و گریه کردم و سرم رو گذاشتم رو زمین آرام گریه میکردم چون نمیخواستم امیر صدای گریه کردنم رو بشنوه میدونم که براشه سخته غم منو ببینه ولی نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

بیصدا گریه میکردم و فقط صدای نفس گرفتتم رو میشد شنید. تو حال خودم نبودم سرم رو بلند کردم دیدم آرام کنارم داره گریه میکنه سرم و گذاشتم رو سینه ی آرام و همونطور بی صدا گریه میکردم. آرام منو بلند کرد و خواست ببره بیرون که من نداشتم و رفتم سمت امیر و پیشونیش رو بوس کردم و گفتم خواهشا نذار نابود بشم و زنده بمون سمت نیما رفتم دستش رو گرفتم و گفتم نیما خواهشا نرو چون بازم بدون تو نمیتونم.

با آرام از اتاق بیرون رفتم و تا یه قدم از اتاق دور شدیم چشمام سیاهی رفت.

فصل شانزدهم

چشمام رو باز کردم و ازافم رو دیدم صدای گریه میومد دیدم بهم سرم وصل کردن یعنی اینقدر حالم بده اصلا من کجام نکنه الان مردم و تو برزخم ایاااااااا نه من میخوام زنده بمونم دادزدم نه که صدای آرام رو شنیدم که گفت آرتیمیس حالت خوبه الان بیمارستانی یادت که میاد. همه چی رو به یاد آوردم نیما، امیر نه نه نه نه ای کاش همش خواب بود نه چرا اخه چرا چرا صدای خاله زیور میومد که داشت شیون میزد اه از این که یکی شیون بکشه بدم میاد صدای مامانم میشنویدم که با صدای لرزانی داشت خاله زیور رو آرام میکرد.

خواستم رو تخت بشینم و تا خودم رو یه کمی بلند کردم سرم گیج رفت و آرام گفت دکتر گفت نباید حرکت کنی.

با یه اوهوم جوابش رو دادم

-ببینم تو از وقتی رسیدی خونه اصلا چیزی خوردی؟

-نه

-چرا

-ولم کن آرام

-همینه دیگه ضعف کردی خانم تازه کلی هم برای من گریه میکنه

-میخوام برم امیر رو ببینم

-تخیر خانم دکترت منو موظف کرده که نذارم بری اونجا

-آرام خواهش میکنم

-تخیر

-چرا؟

-دختر خوب ببرمت اونجا دوباره میزنی زیر گریه

-نه آرام قول میدم گریه نکنم

-قول دادیا

-قول میدم

-راستی مامان و بابا و خواهر امیر هم اومدن

-منو ببر پیش امیر آرام

-باشه انگار همیشه از این کار منصرفت کرد

بلند شدم و آرام دشتم رو گرفت از اتاق بیرون رفتم خاله زیورم همچنان داشت گریه و شیون میکرد و مامانم با دیدن من لبخند تلخی زد و روش رو به سمت خاله گرفت و دوباره ارومش کرد شیرین هم داشت آروم گریه میکرد.

داشتم آروم راه میرفتم فکر کنم دکنتره راست میگفت که ضعف کردم و به خاطر اینه که چیزی نخوردم اخه نیرو نداشتم که دستم رو حرکت بدم اگه آرام نبود ۱۰۰٪ الان پخش زمین شده بودم.

رسیدیم به

ICU آرام منو برد داخل.

وارد اتاق شدم هنوز همونجوری بودن هیچ فرقی نکرده بودن همونجا بودیم که دیدم دیگه از دستگاه نیما صدایی نیما اولش فکر کردم اشتباه میکنم ولی بعدش مطمئن شدم دیدم پرستاره اومده تو اتاق و داره دستگاه رو از نیما جدا میکنه آرام پرسید چی شده؟

پرستاره گفت که ایشون تا چند دقیقه ی دیگه به هوش میان.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و گریه کردم و صورتم خیس شد بازم بی صدا گریه میکردم پرستاره که منو دید

گفت چرا ناراحتی این که الان به هوش میاد؟

آرام گفت این که به هوش میاد پسر خالسه ولی این پسره نامزدشه.

خدایی خوب گفت نامزد رو اگه میگفت دوست پسر مه چی میشد. پرستاره به نگاهی انداخت و گفت مگه

چندسالته؟

گفتم ۱۶ سالمه

به نگاهی انداخت و گفت امیدوارم حالش خوب بشه سرم رو به نشانه ی تشکر تکون دادم و به امیر نگاه کردم و

همونجور بی صدا گریه میکردم.

آرام بهم گفت زیر قولت زدی برای همین برمیگردیم

-نه آرام میخوام اینجا باشم

-نخیر دکترت الان نگرانت میشه ها

-باشه بریم

آرام دوباره کمکم کرد که راه برم وقتی از اتاق بیرون رفتیم آرام منو برد به سمت دوتا خانم و یه آقا و بهشون

سلام کرد.

و زیر گوشم گفت مامان بابای امیر بدون هیچ دلیلی خودم رو انداختم تو بغل مامان امیر و گفتم مامان برایش دعا

کنین خواهش میکنم من بدون اون میمیرم.

مادرش هم منو بغل کرد و گفت این آرتیمیس که میگفت تویی پس؟

بدون این که حرفی بزنم همونطوری گریه میکردم بی صدا چون نمیخواستم امیر صدای گریه هام رو بشنوه.

بعد از یه مدت آرام گفت باید بره تو اتاقش فشارش خیلی پایینه و ضعف کرده.

مادر امیر زیر گوشم گفت منو میتونی مهین صدا کنی عزیزم برو تو اتاق مطمئن باش امیر هم همینو میخواد.

الان هم کنار تو اتاقشم و منتظرم اون چشمای قهوه ایش رو باز کنه و دوباره با یه نگاه مستش بشم.
صدای رویا رو شنیدم که میگفت مامانم برام غذا آورده
رفتم بیرون و مامانم برام فسنجون آورده بود غذای مورد علاقم ولی حیف که نمیتونم بخورمش
-مامان خواهش میکنم ازت
-یه ذره بخور
-مامان غذای شما حیفه به خدا بخورم بازم بالا میارم
-بخور بالا آوردی دیگه نخور
-مامان برو بده به نیما
-از دستت چیکار کنم
مادر نیما نشسته بود برعکس خاله زیور که هی شیون و زاری میکرد مهین خانم خیلی آرومه انگار نه انگار که
پسرش الان تو تخت بیمارستان بیهوش افتاده ولی میدونم که از داخل داغونه و بدجور داره تو دلش گریه میکنه.
آرام رفته برای خودش یه چیزی بخره و بیاد.
رویا کنارم نشست و به دیوار تکیه داد و گفت میخوای باهم حرف بزنیم؟
-آره
-اول من بگم؟
-باشه

-من از امیر ۴ سال بزرگترم ۲۲ سالمه وقتی به دنیا اومدم کل فک و فامیل هرچی داشتن به نامش زدن یعنی
وقتی که ۱۸ سالش شد به نامش شد و عزیز دردونه بود همیشه بهش حسودی میکردم ولی نمیدونستم که چه
داداش با احساس و مهربونی دارم وقتی ۵ سالش شد خیلی خوشگل شده بود هرکی اونو میدید عاشقش میشد
خیلیا امیر رو از بچگی برای دختر خودشون میخواستن از خدایشون هم بود یه پسر پولدار و خوشتیپ بابا میگفت
برای دانشگاه میفرستمش خارج و قراره ۶ ماه دیگه بره اونجا دوست دخترای قبلیش فقط به خاطر قیافه و پولش
باهاش بودن و امیر هم خوب حسابشون رو رسید و دنبال یه دختر خوب میگشت که چند هفته پیش اومد خونه و
تموم ماجرای تصادف رو برام توضیح داد و منم راهنمایی کردمش و چند وقت بعدش گفت که دختر خاله ی
نیمایی و خیلی خوشحال بود ولی نمیدونست که که نیما تورو دوست داره.
نمیتونستم دیگه صدای رویا رو بشنوم حال خوب نبود دویدم سمت اولین سطل آشغال و کل معدم رو بالا آوردم
آخراش فقط آب بالامیاوردم

فصل هفدهم

نمیدونم چی شد که این دستگاهه داره صدای آژیر میده من که کاری نکردم نکنه نه نه نه خودم رو رو زمین
انداختم گریه میکردم دیدم کل اتاق با پرستارا و چند تا دکتر پر شد به هیچی فکر نمیکردم فقط داشتم خدا خدا
میکردم که امیرم زنده بمونه
خداجونم خدا خواهش میکنم.
نه امیر نه نه نه امیر نه بری منم باهات میام امیرم عشقم امیررررررررررررررررررررررررررررررررررر
دادمیزدم امیر دیگه بی صدا گریه نمیکردم میخواستم امیر صدای گریه هام رو بشنوه بشنوه و نره باید صدای

فریادامو بشنوه امیییییییر امیر نرو نرو خواهش میکنم امیر۔
 نمیتونستم خودم رو کنترل کنم میخواستم اون لحظه بمیرم و نباشم خدا امیرم رو ازم نگیر عشقم رو ازم نگیر
 خواهش میکنم خداجون هرکاری بخوای میکنم ولی ازم نگیرش بزار من به جای اون بمیرم ولی اون باشه اون
 زندگی کنه امیییییییر
 دیدم دکتره داره میره بیرون نه نه نه نه داد زدم نه
 بلند شدم و خواستم صورتش رو ببینم دیدم پرستاره داره یه چیزی میگه صداس رو نمیشنیدم ولی فکر کنم
 داره تسلیت میگه داد زدم نه امیرم زدنست۔۔۔
 که پرستاره بهم گفت منم دارم میگم نگرانش نباش حالش خوبه مشکلش رفع شد۔
 امیر امیرم زدنست از خوشحالی گریه کردم و دست امیر رو گرفتم و بوس کردم داشتم گریه میکردم که دیدم
 انگشتش تکون خورد داد زدم انگشتش رو حرکت داد صداس زدم امیر امیر امیر امیر
 همه پشت سر من جمع شده بودن۔
 پلک هاش رو حرکت داد و چشماش رو باز کرد اشکم دراومد از شوق داشت منو نگاه میکرد۔
 میخواست یه چیزی بگه که من نداشتم و دستش رو فشار دادم و بوسیدم و گفتم دوستت دارم۔
 نگاهم کرد اول میخواست اسمم رو صدا بزنه ولی بعدش گفت شما رو به جا نمیارم۔
 گفتم منم ارتیمیس احتمالا به خاطر ضربه ای که به سرت خورده منو یادت نمیداد امیر
 -نه مگه این آرام دوست دخترم نیست یا اون رویا خواهرمه اون یکی مامان مهینه و اون بابامه
 -شوخی نکن امیر میخوای گریم بندازی به اندازه ی کافی این یه هفته گریه کردم
 -نخیر خانم محترم من شمارو ندیدم که به یاد بیارم
 -باشه تنهات میزارم دیگه با من شوخی نکنیا
 از اتاق رفتم بیرون یعنی این امیر واقعا ضدحاله۔
 مامانم نشسته بود و رفتم بغلش و گفتم مامان امیر بهوش اومد
 -خب خدارو شکر عزیزم
 -دوستت دارم مامان
 -میگم الان یه هفتس نه حموم رفتی نه خوب خوابیدی برو خونه و استراحت کن و حموم برو
 -باشه مامان بزار با امیر خدافظی کنم
 -میگم برو اگه نگرانت شد با من
 -باشه مامان
 بلند شدم و دکمه ی آسانسور رو زدم و رفتم توش و دکمه ی همکف رو زدم و همکف از آسانسور بیرون رفتم و از
 بیمارستان خارج شدم۔
 یه ماشین دربست گرفتم و و تا دم درخونمون منو رسوند و به راننده کرایه رو دادم و سریع رفتم تو خونه و در
 حموم رو باز کردم و حموم حسابی کردم۔
 بعد حموم رفتم تو تختم و چشمام رو بستم
 امروز قراره امیر مرخص بشه و منم براش یه ساعت مچی گرفتم و این یه هفته آرام هیچی از امیر بهم نگفت البته
 میدونم از موقعی که بهوش اومد تا حالا مثل من بهش سر نزد و البته امروز هم نمیداد باهام۔
 خوشگل ترین مانتوم رو پوشیده بودم و با یه دسته گل خودم رو آماده کرده بودم که برم استقبال امیر تا
 بیمارستان دربست گرفته بودم و از شوق به راننده ۲۰ تومن دادم۔

وارد بخش شدم و رویا و مادر امیر رو دیدم سلام کردم و رفتم تو اتاقش و گفتم سلام.

نگاهم کرد و گفت ببخشید شما؟

-امیر اذیتم نکن دیگه

-بجا نیارم

-امیییییر

-بفرماید بیرون خانم

-اذیت نکن این گل اینم یه هدیه ی ناقابل

-خانم بفرماید بیرون

-امیرر

بلند شد و یه کشیده زد تو صورتم و داد زد یا میری بیرون یا خودم میندازمت بیرون

-امیییر منم آرتیمیس همونی که دوستش داری

-نخیر خانم من اصلا شمارو یادم نمیاد

-باشه میرم بیرون و به پای شوخی میزارم این کارتو

رفتم بیرون و در رو بستم رویا گفت صورتت چی شده؟ منم بهش گفتم چیزی نیست

بیرون منتظر بودم آقا لباسش رو عوض کنه که دیدم صدای دادش داره میاد رفتم سمت در امیر داد میزد ازش متنفرم نمیخوامش دوستش ندارم.

در رو باز کردم رویا بهم گفت ایااا تویی امیر میخواد لباسش رو عوض کنه میشه بری؟

-رویا جون من کر نیستم میفهمم

-باشه پس من میرم بیرون شما حرفاتون رو بزنیند

رفتم سمتش گفتم میدونی من یه هفته هیچی نخوردم یه هفته نخوابیدم یه هفته داشتم گریه میکردم به خاطر تو

-به درک من دوستت ندارم من فراموشت کردم برو با نیما جونت

-من نیما رو دوست ندارم من تورو دوست دارم نیما خواهش میکنم

-گمشو بیرون خانم

-اگه میخوای از این در برم بیرون باید دلم رو بشکنی باید بهم ثابت کنی از من متنفری

-باشه باشه

اومد سمت من یه کشیده ی دیگه خوابوند تو گوشم.

گردنبندی رو که بهم هدیه داده بود رو گردنم کرده بودم.

چشمش به گردنم خورد دستش رو آورد جلو و گردنم رو از تو گردنم کشید اونقدر محکم کشید که گردنم بند پاره شد و مهره هاش رو زمین پخش شد و انگشتری که بهم داده بود رو زیر پاش له کرد و تو چشمم بهم گفت که ازم متنفره ساعتی که براش خریده بودم رو پرت کرد رو زمین و دسته گلم رو پرت کرد سمتم و گفت حالا فهمیدی؟

حرفی نزدم فقط گریه میکردم یکی دیگه زد تو صورتم و بلند تر گفت فهمیدی؟

-آره فهمیدم فهمیدم که اشتباهی عاشق شده بودم

برگشتم و رفتم با رویا و مهین خانم خدافظی کردم.

میخواستم تنها باشم و هیچکی مزاحم نشه برای همین بیخیال این شدم که در بست بگیرم و تو خیابونا پرسه

میزدم و گریه میکردم.

بالاخره خسته شدم و و در بست گرفتم و رفتم خونه مامانم با دیدن من تعجب کرد ولی هیچی نپرسید رفتم تو اتاقم و در اتاقم رو قفل کردم رو تختم نشستم و مثل همه ی اوقاتی که هق هق میکردم سرم رو تو بالش فرو کردم و هق هق کردم.

بعد ۲۰ دقیقه از رو تختم بلند شدم و مانتوم رو در آوردم و یه تاپ پوشیدم با یه شلوارک کوتاه لی.

مطمئن شدم که در اتاقم قفله یه برگه برداشتم و توش نوشتم:

خدایادته گفتم امیرم زنده بمونه ولی جون منو بگیر امیرم زنده موند الان موقع اینه که حرفم رو عملی کنم
میخوام بمیرم

امیر تو تنها عشقمی تو تنها کسی هستی که من دوستش دارم و هیچوقت فراموشت نمیکنم هیچ وقت خدافظ عشقم

بعد نوشتن این جمله ها رفتم تو حموم اتاقم درش رو باز گذاشتم چون در اتاقم قفل بود و رفتم کنار وان حموم و آب رو باز کردم تا وان پر بشه تیغ هم که تو یکی از کسوهای حموم بود برداشتم وقتی وان پر شد با لباسم رفتم تو وان و دراز کشیدم و مچ دست چپم رو بالا آوردم و تو دست راستم تیغ بود چشمم رو بستم و لبه های تیز تیغ رو روی مچ دستم حرکت دادم و چشمم رو باز کردم از دستم خون میرفت دستم میسوخت ولی ایرادی نداره مهم نیست من که دارم میمیرم یه دفعه دیگه تیغ رو رو مچم کشیدم و زخمش رو عمیق تر کردم چشمم رو بستم و خودم رو آماده کردم که این دنیا رو ترک کنم

چقدر تشنمه آب میخوام آب میخوام یکی بهم آب بده صدای گریه میشنوم اسم منو صدا میکنه میگه آرتیمیس آب میخوام تشنمه دارم میسوزم آب میخوام دارم میسوزم انگار آتیش گرفتم دارم میسوزم تشنمه آب میخوام صدای گریه میشنوم صدای گریه ی یه زن اسم منو صدا میزنه آب میخوام صدام میکنه میگه آرتیمیس میخوام جوابش رو بدم ولی تشنمه لبام میسوزه میخوام جوابش رو بدم ولی نمیتونم.

چشمم رو باز میکنم همه چی تاره چند بار دیگه پلک میزنم مامانم و بابام کنارم نشستن مامانم گریه کرده آخه چرا اصلا من کجام این چیه بالای سرم؟

این که خونه خون برای چی دارن بهم تزریق میکنن؟ من چرا انقدر تشنمه گلوم میسوزه.

- آب آب میخوام

مامانم گفت الان نمیتونی آب بخوری باید ۱ روز از بهوش اومدنت بگذره بعد

- آب میخوام تشنمه

- آب میخوام بابا آب میخوام تشنمه گلوم میسوزه

دکتر اومد بالا سرم

- آب میخوام خواهش میکنم

دکتر: چیکار کردی با خودت دختر؟

- آب میخوام

دکتر: خیلی کم بخور

یه لیوان بهم داد و بلندم کرد و لیوان رو تا ته سر کشیدم

دکتر: بهتر شدی؟

سرم رو تکون دادم
 و دوباره منو خوابوند
 دکتر: نگفتی باخودت چیکار کردی؟
 - مگه چیکار کردم؟
 - دست چیت رو ببین
 دست چیم رو بالا آوردم و با دیدن باند پیچی دستم تازه فهمیدم چی شده
 با بالا ترین تن صدام داد زدم چرا گذاشتین زنده بمونم میخوام بمیرم ولم کنین برید برین گمشین میخوام بمیرم
 خواهش میکنم.
 - اگه دکتر مبودم و قسم نخورده بودم جون بیمارارو نجات بدم و گر نه خودم میکشتمت کسی که این کارو
 میکنه باید بمیره ولی حیف که قسم خوردم
 - گمشو بیرون گمشو بیرون میخوام بمیرم
 - ببخشید از تیمیس خانم ولی انگار باید برات پرستار ویژه بزارم
 رفت بیرون و با یه پرستار اومد تو اتاق و گفت این پرستارته مراقب توئه که کاری نکنی
 - گم بشید بیرون میخوام بمیرم چرا منو زنده نگه داشتید میخوام بمیرم خواهش میکنم
 گریه کردم و هی داد میزدم برید بیرون میخوام بمیرم
 پرستارم اومد و یه لبخند بهم زد و گفت ایراد نداره تو هی داد بزنی و فحش بده من از اینجا بیرون نمیرم و
 مراقبتم
 - تاحالا عاشق شدی؟
 - آره عزیزم
 - امیر عاشقم بود ولی الان میگه ازم متنفره
 - این آقا امیر غلط کرد که گفت عاشقته هرکی بگه عاشقته باید باور کنی؟
 - اسمت چیه؟
 - اسمم شقایق هست عزیزم
 - نمیخوام کسی بیاد تو اتاقم میخوام تنها باشم و باهات حرف بزوم
 - باشه عزیزم تو آروم باش اون با من
 - خیلی مهربونی برعکس امیر
 - دیگه به اون پسره که باعث شد از زندگیت بگذری فکر نکن
 - آخه دوستش دارم
 - به قلبت یاد بده هرکسی ارزش دوست داشتن نداره
 - کی مریم خونه؟
 - فردا صبح
 - میشه یه آرامبخش بهم بزنی که تا فردا صبح بخوابم؟
 - باشه
 از اتاق رفت بیرون و توی سرمم با یه سرنگ آرامبخش ریخت.

فصل شانزدهم

صدای رویا رو میشنویدم که بهم میگفت بیدار بشم. مگه من خواب بودم برای این که مطمئن بشم خوابم یا بیدار چشمم رو باز کردم و رویا رو دیدم که کنار تختم ایستاده و سلام خیلی بامزه ای کرد.

-سلام

-داداشیه گلم دستور دادن پیام پیشت نگاهم رو از رویا گرفتم و به دیوار نگاه کردم

رویا: خانم خانما با شما بودما

-چرا خودش نیومد؟

-راستش راستش...

-چون نگفت بیای نه خودت اومدی

-نه به خدا خود امیر گفت پیام بهت سرزنم

-نمیخوام

-نگرانته به خدا

-نه اون نگران من نیست نه

-امروز قراره مرخص بشی و من با مامان و بابات صحبت کردم میای خونه ی ما

-نه رویا جون میرم خونه ی خودمون

-الان هیچکی اینجا نیست غیر از من و تو

-خودم میرم خب

-با این وضع؟

-مزاحم نمیشم

-نخیر شما مراحمید

-باشه فقط به خاطر تو

-ممنونم آرتیمیس جونم حالا بلند شو برات لباس اوردم که بپوشی از جایی که خیلی دوست دارم بیای و

خونمون رو ببینی عجله دارم شدیدا

-باشه

-بیا این ساک لباساته بپوش من میرم بیرون

بعد از این که رویا رفت بیرون بلند شدم و ساک رو باز کردم یه مانتو سفید کوتاه و تنگ با یه شلوار لی پاره و یه

شال سفید.

لباسم رو که پوشیدم رویا رو صدا زدم و گفت که همونجا باشم تا بره تصفیه حساب کنه بر میگرده منتظرش بودم

حالم خوب نبود نمیتونستم جلوی قطره های اشکی رو بگیرم که گاه و بیگاه از چشمم رو گونه هام میچکید رو

بگیرم.

رویا در اتاق رو باز کرد و گفت خب بلند شو بریم پایین.

اومد جلو و دستم رو گرفت و زیر گوشم گفت نینم دیگه گریه کنیا؟

-دست خودم نیست

- یعنی چی؟

- هیچی

- پس ساکت باش و بزار ببرمت پایین

دیگه حرفی نزدم خدا خدا می‌کردم که دوباره نگه گریه نکن چون بیشتر گریه می‌کردم و بیشتر به یاد امیر می‌فتم نمی‌خواهم که امیر به خاطر این که سعی کردم خودم رو بکشم دلش برام بسوزه و باهام مهربون باشه. بعد ۱۰ دقیقه رسیدم کنار ماشین رویا. ماشینش یه سوزوکی بود.

سوارش شدم که برگشت بهم گفت رفتیم تو خونه گریه کنی من میدونم با تو باشه

تو راه هیچ کدوم حرف نمی‌زدیم و وقتی هم رسیدیم خونه من اصلا بیاد نیاوردم که چجوری رسیدیم اونجا. رویا چند بار بوق ماشین رو به صدا در آورد و بعد چند دقیقه باغبونشون در خونه رو باز کرد و رویا ماشین رو برد داخل و پارک کرد.

خواستم در ماشین رو باز کنم و یاده بشم که رویا گفت صبر کن خودم بهت کمک میکنم. رویا بهم کمک کرد که پیاده بشم و برم داخل خونه.

تو خونه مادر امیر منتظرم بود و با دیدن من بغلم کرد و مچس دستم رو گرفت و روی محل باند پیچی شده رو نوازش کرد.

- الهی امیر بمیره که گذاشت تو این بلا رو سر خودت بیاری

هیچی نگفتم و فقط سرم رو انداختم پایین

که مهین خانم منو برد سمت مبل راحتی و گفت بشین تا برات آب میوه بیارم

راحت نبودم و احساس موزب بوبدن می‌کردم نمی‌خواستم امیر رو ببینم چون اونطوری اگه باهام مهربون رفتار می‌کرد ناراحت میشدم و اگر مثل قبل که ممکن بود دوباره یه بلایی سر خودم بیارم. صدای دورگه ی امیر رو که از طبقه ی بالا شنیدم قلب اومد تو دهنم ضربان قلبم رو تو دهنم احساس می‌کردم چشماما رو بستم و به صدای دورگه ی امیر گوش کردم.

- مامانی گلم کجایی رویا تو دیگه کجایی مهمون داریم این مهمون ناخونده کیه؟

صدای امیر داشت نزدیک تر میشد میتونم صدای نفس کشیدنش رو حس کنم

- مامان کجایی رویا ببینم این مهمونمون کیه هان خانم یا آقای مهمون خودت رو معرفی کن نه خودم میام

ببینمت الان میام.....

چشمام رو باز کردم و امیر رو روبروم دیدم که اول یه لبخند کمرنگی زد ولی وقتی دید که چشمام رو باز کردم لبخندش رو خورد و منو بررسی کرد و نگاهش روی مچ دست چپم که باند پیچی شده بود ثابت موند. از خجالت سرخ شده بودم سرم رو انداختم پایین نمیدونستم واکنش امیر چیه میدونستم که خبر داره من چیکار کردم اما...

صدای امیر رو شنیدم که خیلی آروم داشت زمزمه می‌کرد زیاد چیزی متوجه نمیشدم چی میگه ولی فکر کنم داشت فحش میداد احتمالا داشت به من فحش میداد سرم رو بلند کردم.

موهای بورش نامرتب بود ولی در عین حال جذابش کرده بود یه تیشرت قرمز پوشیده بود با یه شلوار ورزشیه سورمه ای بدون این که حرفی بزنه رفت.

- مامان مامان این کیه من نمشناسمش

میدونستم میدونستم میدونستم که امیر اینطوری میکنه میدونستم

صدای رو یارو شنیدم.

- امیر خجالت بکش دستش رو که دیدی صورت رنگ پریدش رو دیدی کلی خواهشش کردم که وقتی اینجاست گریه نکنه

- ببرش بیرون حالم بده میبینمش حالم بد میشه

منو میبینه حالش بد میشه دیگه تحمل ندارم نمیخوام نمیخوام.

بلند شدم و رفتم طرف نیما و رویا و گفتم من دیگه مزاحم نمیشم و دیگه منو نمیبینی امیر خان قسم میخورم

قسم میخورم که دیگه با دیدن قیافه من حالت بد نمیشه.

رویا: |||| آرتیمیس برو بشین الان مامانی برات شربت میاره

- نه ممنون دیگه مزاحم نمیشم

رویا: خب باشه پس برو تو ماشین.....

- نه خودم میرم میخوام تنها باشم

رویا: همیشه که

- خواهش میکنم

رویا به امیر چشم غره ای رفت و برای این که بهشون فرصت ندم با سرعت نور دویدم به سمت در و سریع از خونه

بیرون رفتم و برای اولین تاکسی دستم رو حرکت دادم و گفتم در بست و سوارش شدم و آدرس خونه رو بهش

دادم و تموم راه داشتم گریه میکردم وقتی رسیدم با راننده حساب کردم و رفتم خونه البته خونه کسی نبود رفتم

تو اتاقم و در رو قفل کردم و لباسام رو عوض کردم و طبق معمول یه تاپ و یه شلوارک کوتاه پوشیدم و رفتم تو

حمام و سمت وان رفتم انگار نه انگار که نزدیک بود اینجا بمیرم تمیز بود مثل همیشه.

از حمام بیرون رفتم و رو تختم دراز کشیدم صدای در خونه رو شنیدم ولی برای باز کردن در نرفتم بعد چند

دقیقه صدای مامانم رو شنیدم که میگفت بیدارم یا نه منم برای این که خیالش رو راحت کنم که زنده گفتم

بیدارم.

رو تختم بودم و داشتم ریز ریز گریه میکردم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم و بدون این که ببینم کیه که زنگ

زده جواب دادم.

-الو

- ببین خانم هرچی بین من و تو بوده دیگه تموم شده یعنی خودت تمومش کردی خواهشا دیگه مزاحم نشو

منتظر بودم هرکی زنگ بزنه غیر از این

نمیتوستم حرف بزنم و فقط طدم زیر گریه و بدون این که مگیکالمه رو قطع کنم گوشیم رو پرت کردم سمت

دیوار و زدم زیر گریه که فکر کنم همسایه پایینیم هم صدای گریه رو شنید.گ

همینطور داشتم گریه میکردم که یه فکری از ذهنم گذشت و خواستم اونو به مامانم بگم ببینم نظرش چیه

برای همین بلند شدم و صورتم رو شستم و در اتاقم رو باز کردم و دیدم مامانم رو مبل نشسته و داره فکر میکنه

- مامان

مامانم سرش رو بالا آورد

- چیه؟

- من یه تصمیمی گرفتم

-بگو

-میخوام تا یه سال دیگه برم امریکا برای ادامه تحصیل

-چیگفتی؟

-میخوام برای ادامه تحصیل برم امریکا

-با پدرت حرف میزنم ببینم اون چی میگه

-ممنون

بدون حرف دیگه ای سرم رو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم و درس رو بستم ولی قفل نکردم دوباره رو تختم دراز کشیدم دست چپم رو بالا بردم و باند پیچی اون رو باز کردم.

وای خدای من وحشتناک بود دوباره باند پیچی کردم دستم رو اگه بدون باند پیچی مچ دستم رو حرکت میدادم خون فواره میزد.

نمیدونم از این که الان زندم خوشحال باشم یا ناراحت نمیدونمم چرا بیهو فکر خارج درس خوندن افتاده تو ذهنم شاید میخوام یه مدت از اینجا دور باشم میخوام یه مدت تنها باشم و بدور از مامان و بابام به اتفاقی که برام توی یه ماه افتاد فکر کنم من آرتیمیس صفایی که خیلی شاد و شنگولم و همه ی معلما میترسن موقعی که من تو کلاس سوتی بدن منی که مغرورم منی که هیچ وقت فکر نمیکردم عاشق بشم عاشق شدم و این شده زندگیم همش گریه از وقتی که هر چهارتا برگه اسم نیما در اومد تا حالا دارم گریه میکنم.

گوشیم رو برداشتم ۴ تا اس از امیر داشتم همشون رو خوندم همش میگفت دوستم نداره و ازم متنفره دیگه هفت جد و آبادم مطمئن شده بودن دیگه امیر حتی یه ذره هم بهم علاقه نداره.

هدفونم رو برداشتم و به گوشیم وصل کردم و با آخرین ولوم شروع کردم گوش کردن آهنگ

pitbull اونم خواننده ای که ازش متنفرم و چند بار اهنگاش رو گوش کردم و اواخر دیگه داشتم همش رو از حفظ میخوندم که دیدم در اتاقم باز شد بابام بود.

برای این که احترام گذاشته باشم بلند شدم و سرم رو انداختم پایین و خیلی آروم گفتم سلام.

بابام رو تختم نشست و گفت برم کنارش بشینم با خجالتی تمام کنار بابام نشستم بابام کورش صفایی بهترین بابای دنیا.

-زینت بهم گفت که میخوای ادامه تحصیلت رو خارج بدی درسته بابا

-بله

-خوب ایرادی نداره اول دیپلمت رو بگیری و بعد بری

-من میخوام تا ماه دیگه برم

-نه من برای این که مطمئن بشم تو فقط و فقط میخوای برای درس بری و غیر از این هیچ دلیل دیگه ای نداری

ازت میخوام دیپلمت رو بگیری بعد

-مثلا چه دلیلی بابا؟

-اون پسره که زندگیت رو بهم ریخته

-بابا اون پسره اسم داره اسمش امیره در ضمن زندگیم رو بهم نریخته من بهم ریخته بودم

-اینقدر ازش دفاع نکن پسره ی بی چشم و رو

-باشه بابا من برای این که بهتون ثابت کنم به خاطر این پسره نیست هرکاری بگید انجام میدم ولی بهم قول

بدید که من ۶ ماه دیگه امریکا هستم

-تو میتونی تا اون موقع دیپلمت رو بگیری؟

-بله بابا

-باشه من با مدرست صحبت میکنم الان تو ماه دی هستیم به هفته دیگه امتحانای میانترمه اگه بتونی تا آخر خرداد دیپلمت رو بگیری اول تیر قول میدم امریکا باشی

-میتونم

-باشه پس من میرم برو سراغ درست که باید خرخونی کنی من فردا میرسونمت مدرسه و با مدرست صحبت میکنم

-باشه

بابام از اتاق بیرون رفت

به حرفای بابا فکر کردم اره من میتونم اتفاقا این ۶ ماه سرم شلوغ باشه خیلی راحت میتونم امیر رو فراموش کنم اصلا شاید بیخیال خارج شدم فکر خوبییه.

برای ایم که فکر امیر از ذهنم بره بیرون و دیگه بهش فکر نکنم یکی از کتابام رو برداشتم و عین خر شروع کردم به خوندن فردا هم که میرم مدرسه.

داشتم همینطوری بکوب درس میخوندم یعنی دقیقا از چند ساعت پیش که بابا باهام حرف زد. یکمی احساس خستگی کردم برای همین چشمم رو بستم به چند دقیقه بعد بازشون کردم و داشتم از تعجب شاخ درمیآوردم من کی خوابم برد که خودم نمیدونم؟

بلند شدم قرار بود امروز بابا منو برسونه مدرسه ساعت ۶ بود رفتم اتاق مامان و بابا تا بابا رو بیدار کنم ولی بیدار بود به سلامی کردم و روپوشم رو پوشیدم و کیفم رو آماده کردم و رفتم سمت در که باز کنم.

-کجا بیا به لقمه بخور

-نمیخوام بابا

-این پسره رو خودم میکشم

هیچی نگفتم درست نبود جلوی بابام از امیر دفاع کنم خب ناسلامتی پسره باعث شده بود که یدونه دخترش خودکشی کنه هه.

برای این که بابا دیگه به امیر چیزی نگه رفتم به لقمه خوردم و بالاخره رفتیم بیرون با دیدن مورانو بابا تعجب کردم خیلی وقت بود ندیده بودمش و سوارش نشده بودم به جورایی احساس کردم دلم براش تنگ شده بود و نمیدونستم.

تو راه نه من حرفی زدم نه بابا وقتی هم که رسیدیم مدرسه بهم گفت تو برو منم بعد تو میام.

نمیدونم چرا ولی بابام باهام سرد شده بود مامانم همینطور دیگه من یکی یدونه ی کوروش صفایی نبودم نه دیگه نبودم البته رفتار همه باهام سرد شده بود نمیدونم مگه خودکشی کردن چیه که دیگه آرامم باهام صمیمی نبود و با سحر میگشت تو نیمکت پیش من مینشست و باهام حرف میزد ولی ... البته سر کلاس داشتم به این موضوع فکر میکردم که نمیدونم چی شد که از آرام پرسیدم از امیر چه خبر؟

یه نگاه بهم انداخت و گفت من بیمعرفت نیستم آرتیمیس.

منظورش رو فهمیدم یعنی بیخیال امیر شده یه جورایی خوشحال شدم که اونم قلب امیر رو شکست ولی دلم راضی نمیشد که قلب عشقم به خراش برداره چه برسه به این که یکی بشکنتش هه یادم رفته منم دلش رو شکستم حقمه حقمه که این بلاها سرم بیاد.

زنگ تفریح خورد دست آرام رو گرفتم و گفتم برو به سحر بگو بیاد با هم حرف بزنیم گفت چرا برم بهش بگم

همینجا صدا میزنمش دیگه و داد زد سحر بیا .
 به بچه ها همه چی رو گفتم از رفتار امیر تا تصمیم دیروزم نمیدونم چی گفتم که سحر دوباره زد زیر گریه من باید
 گریه کنم نه اون ولی دیدم آرام هم داره گریه میکنه .
 -بیمعرفت میخوای بری؟
 -اره این تنها راهیه که دارم البته شاید تا ۶ ماه دیگه اصلا امیر رو فراموش کنم
 -اگه تویی که فراموش نمیکنی
 نمیدونستم چی بگم

از در مدرسه بیرون اومدم که ماشین امیر رو دیدم کلی با خودم کلنجار رفتم که بهش جتی نگاه هم نکنم البته
 اونم کم نداشت و یه نگاه هم بهم ننداخت یه متر که جلو تر رفتم نیما رو دیدم و برای این که حرص امیر رو
 دربیارم سوار ماشین نیما شدم و یه سلام گفتم .

-سلام

-نبالم اومده بودی؟

-آره

-بریم

-تو چرا با امیر نرفتی؟

-بیخیال

-||| امروز که داشتم باهش حرف میزدم گفت که دنبال تو اومده

چی داشتم که بگم به همه میگه منو دوست داره و رفتارش...

-بریم نیما

-باشه

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد تو راه بهش گفتم میخوام ۶ ماه دیگه برم امریکا و گفت کمکم میکنه که بتونم
 گرین کارت بگیرم چون اگه من میرفتم دیگه برنمیگشتم اینو مطمئنم .
 وقتی منو رسوند ازش خدافظی کردم و وارد خونه شدم

فصل هفدهم

امتحانای فشرده ی ۶ ماهه شروع شده قراره که امتحانای ترم اول و ترم دوم اول دبیرستانم رو توی یه ماه بدم
 صبح امتحان ترم اول بعد از ظهر همون درس ترم دوم شاید خیلی فشرده باشه ولی خب حداقلش دیگه وقت
 نمیکنم به حاشیه های زندگیم فکر کنم تازگیا وقتی امیر رو تو کوچه میبینم که تو ماشینش نشسته و معلوم
 نیست به کجا خیره شده دیگه اصلا برام مهم نیست البته مهم که هست ولی وقت فکر کردن رو بهش ندارم واقعا
 این یه هفته امتحانای فشرده کار خودشو کرده که دیگه امیر حتی تو حاشیه زندگیم هم نیست اصلا دیگه وجود
 نداره گاهی اوقات تصمیم میگیرم بعد از این نرم امریکا برای ادامه تحصیل ولی خب من ۶ ماه سختی کشیدم که
 برم اونجا تازه بابام که رفته کارامو درست کنه گفته باید ۳ ماه یعنی از فروردین تا آخر خرداد رو برم کلاس زبان
 مکالمه .

بلافاصله بعد از این که رسیدم خونه بدون این که لباسام رو عوض کنم رفتم سراغ درس تا حالا نشده بود که

اینطوری درس بخونم چه تو راهنمایی چه تو دبستان فکر کنم این ۵ تا امتحانی که امروز دادم همه رو با نمره ۲۰ قبول بشم آخه به همه ی سوالا وارد بودم و خیلی توضیح دادم براش البته درسته که من برای درس خوندن امروز و پنجشنبه و جمعه رو وقت دارم ولی خب باید درس بخونم برای فراموش کردن امیر و این یکی دوماه آخر باید درس بخونم باید خودم رو بسازم و بشم آرتیمیس قبلی و شوخ و شنگ.

او این یه هفته که گذشت زیاد با آرام حرف نزدم ولی مطمئنم امیر فهمیده که من میخوام چیکار کنم آخه امروز که داشتم از اون کوچه رد میشدم خیلی بد نگام کرد ولی من برام مهم نبود این چند وقت فرصت آب خوردن نداشتم چه برسه به فکر کردن به امیر.

الان یه ساعتی میشه که دارم درس میخونم چون ۳ روز وقت دارم درس بخونم امروز رو زیاد به خودم فشار نیارم برای همین بلند شدم و رفتم دم یخچال و آب میوه رو باز کردم و همونجا یه آب میوه ی ۱ لیتری رو سر کشیدم واقعا از این عادت خوشم میاد عادت باحالیه بچه که بودم مامانم با این کارم حرصش درمیومد ولی الان عادت کرده اصلا الان کسی جرئت نداره به نوشابه یا آب یا هرچیز نوشیدنی که بطری مانند باشه که درش باز شده باشه تو یخچال دست بزنه.

رفتم تو اتاقم که استراحت کنم که صدای گوشیم رو شنیدم اگه داشتم درس میخوندم که اصلا صدای اینو نمیشنیدم گوشی رو برداشتم شماره ناشناس بود ولی با این حال جواب دادم.

-الو

-سلام

-بفرماید

-ب ببخشید خانم مرادی

-نخیر اشتباه گرفتید

-مطمئن هستید

-بله خانم

-ببخشید

گوشی رو قطع کردم و اچه مزاحمایی پیدا میشن راستی چقدر صداش برام آشنا بود.

دوباره گوشیم زنگ خورد همون شماره بود.

-بله

-شما مطمئن هستید آخه به من این شماره رو دادن

-بله خانم شما به چه شماره ای زنگ میزنید

-به این شماره _____

-ببخشید شما برای چی دارید به من زنگ میزنید؟

-پس خودتون هستید

-خانم دیگه مزاحم نشید

میخواستم قطع کنم که صدای امیر رو شنیدم

-آرتیمیس نرو نرو نرو نرو

-گمشو بابا

-آر...

-دیگه مزاحم نشو

و گوشی رو قطع کردم.

برای این که از فکر امیر در پیام کتاب رو برداشتم و شروع کردم به خوندنش.

کل تعطیلات عید رو داشتم درس میخوندم و قراره که امتحان ترم دوم دوم دبیرستان رو هم بدم اونم ریاضی فیزیک خداروشکر مامانم نتونست جلوم رو بگیره که برم ریاضی فیزیک اونم به خاطر این که بابام گفت وقتی داره با این عجله میخونه سختشه که رشته ای رو بخونه که دوست نداره تو این سه ماه گوشیم خاموش بود و نه با آرام و نه با سحر حرف میزد یعنی از وقتی که امیر به گوشیم زنگ زد دیگه روشنش نکردم.

فردا ۱۴ فروردینه از فردا باید امتحانا ترم دوم دومم رو بدم البته بعضی از درسایی که آسونن رو دوتا رو تو یه روز میدم خدا رو شکر نمره هام خوب بود معدل کل اولم شده بود ۵۶/۱۹ و ترم اول سال دوم شده بود **19/60** خدایی استعداد دارما. مامان بابام هم خوشحال بودن و هم ناراحت خوشحال از این که هم دارم امیر رو فراموش میکنم و دارم همه ی امتحانام رو خوب میدم ولی ناراحت از این که قراره تا ۳ ماه دیگه از پیششون برم البته برای خودمم سخته ولی چون دارم زحمت میکشم نمیتونم نرم اونجا.

کتابم رو بستم همیشه از این که سیزده بدر برم بیرون بدم میاد ولی الان نیاز دارم برم مامان و بابا صبح با خاله اینا رفتن بیرون و الانم خوابیدن ساعت ۹ شبه و من هوس کردم برم بیرون یه قدمی بزنم بابارو بیدار کردم و ازش اجازه گرفتم.

رفتم لباسام رو پوشیدم و رفتم بیرون هوای بهار خیلی لطیفه خیلی فصل بهار رو دوست دارم داشتم قدم میزدیم نمیدونم ولی دلم میخواست منو ببره یه جایی که نمیدونستم کجاست؟

داشتم از خیابون راه میرفتم که صدای ترمز یه ماشین رو دقیقا دو متر جلو تر شنیدم وسط خیابون ایستادم و برگشتم نگاه کردم دقیقا همونجایی که ایستاده بودم همونجا نه یک میلیمتر اینطرف تو نه اون طرف تر درست همینجا. همینجا بود که تصادف کرده بودم وای خدا دوباره همه ی خاطره هام با امیر تو ذهنم مرور شد و اونروز توی اتاق نیما رو به یادم آوردم بعد از ۳ ماه دوباره گریه کردم همونجا وسط خیابون ایستاده بودم و گریه میکردم خیابون خلوتیه و معمولا خیلی کم ماشین از اونجا رد میشه ولی اونروز چرا چرا باید دقیقا امیر اونروز از اونجا رد بشه چرا اونم باید مثل من عجله داشته باشه چرا اخه چرا؟

با صدای بوق یه ماشین متوجه شدم که باید از وسط خیابون برم کنار برای همین رفتم سمت پیاده رو که همون ماشینه دوباره بوق زد برام.

اه اینم شده کاسه ی داغ تر از اش یکی نیست بهش بگه برو گم شو این دختری که داری براش بوق میزنی از همه ی پسرا متنفره و هیچ پسری دیگه نمیتونه دل اونو به دست بیاره بدون توجه به اون به راه خودم ادامه دادم بزار خودش رو خسته کنه به درک.

تو راه برای خودم یه نوشابه خانواده ی ۲ لیتری خریدم و همون موقع تو سوپری سرکشیدمش بیجاره مغازه داره هنگ کرده بود که چجوری اونو سرکشیدم واقعا بعضی از رفتارام به دخترا نمیخورد همین سرکشیدن یا این که همیشه شلوارک میپوشیدم تا دامن اصلا از دامن پوشیدن خوشم نمیاد یا این که تو مهمونیا پیراهن بپوشم همیشه با شلوارک و یه تیشرت میرم مهمونی حتی تو عروسی.

بالاخره خسته شدم و برگشتم خونه ولی هوای بیرون اینقدر خوب بود و از این که اینقدر زود برگشتم ناراحت شدم.

امروز ۲۹ خرداد و کارنامم رو گرفتم معدل سوم دبیرستانم شده بود ۸۰/۹۱ باورم نمیشه دارم گریه میکنم آرام

هم پیشمه ۶ ماه به همین زودی تموم شد و من ۵ تیر پرواز دارم وای خدایا نمیتونم فکرشم بکنم.

آرام هم امروز کارنامش رو گرفت و معدلش شده ۶۰/۱۹ باورم نمیشه دیگه آرام و سحر رو نمیبینم برای همین تصمیم گرفتم تا ۵ تیر همش وقتم رو با اونا بذارم.

ارام میگه امیر ۵ ماهه که حال و روز درست و حسابی نداره ولی اینو مستقیم نگفته بود یعنی دیگه هیچکی جرئت نداره اسم امیر رو جلو روم بگه چون شدیداً به این اسم آلرژی پیدا کردم.

به آرام نگاه کردم خوشحال بود ولی میشد فهمید که ناراحته از این که قراره من برم اونم معلوم نیست برگردم یا نه ولی من بهش میگم وقتی حالم بهتر شد برمیگردم

آرام: آرتیمیس نری اونجا ازدواج کنی؟

-نه نگران نباش اگرم بخوام ازدواج کنم تو هم دعوت میکنم من نمیذارم کسی غیر از شما ساقدوش من باشه

-راستی چیزه آیه دیه منو که داری یادت نره تو یاهو آن بشی

-نه خانم

-فراموشم نکنیا

-آرام ترو خدا هنوز ۶ روز دیگه هستم

-باشه میای با هم بریم پارک؟

-بعله

با آرام به سمت پارک نزدیک خونه رفتیم دوباره داشت خیلی خیلی آروم در مورد امیر حرف میزد میدونستم که امیر بهش گفته بحثش رو جلوی من پیش بکشه ولی من نمیذاشتم و هی موضوع بحث رو عوض میکردم که یه صدای آشنای دورگه از پشت شنیدم.

ولی این صدا دیگه برام اهمیت نداشت درسته که صداش مرهم درد زخم هایی بود که ازش خورده بودم اما نمیخواستم فکر کنه هنوز دوستش دارم.

برگشتم طرفش وای آرام خدا ازت نگذره انگار امیر بهش گفته بود که منو بیاره اینجا.

امیر تا کمر خم شده بود و یه انگشتر گرفته بود تو دست و داشت اونو به من میداد یه لحظه خر شدم و میخواستم ازش بگیرم ولی یاد قلب شکسته شدم افتادم و بدون این که بهش نگاه کنم از آرام خدافظی کردم و رفتم هنوز دو تا قدم برنداشته بودم که امیر لباسم رو از پشت گرفت و گفت باید باهات حرف بزنم.

یاد حرفای خودش افتادم باد اونروزی افتادم که تازه بهوش اومده بود و من قبلش داشتم گریه میکردم و از خدا میخواستم چون منو به جای اون بگیره.

-من شمارو نمیشناسم آقا

-اذیت نکن

اینقدر با بغض این حرف رو زد که دلم براش سوخت اما نه من از رو نرفتم

-به جا نمیارم؟

-ترو خدا آرتیمیس

صداش اینقدر غمگین بود که همونجا آروم گریه کردم

و با صدای لرزونی گفتم بزار برم

-نمیذارم نمیخوام

-بزار برم

-باید باهات حرف بزنم

- جای حرف زدن نداشتی

- باید منو ببخشی

- جای بخشش هم نداشتی

- خواهش میکنم

- ازت خواهش کردم

- به پات میوفتم

- با بریدن رگ دستم به پات افتادم

- خواهش میکنم

- التماس کردم

هر دومیون ساکت بودیم نه من حرف میزدیم نه اون که بالا خره خودم اون سکوت رو شکستم

- من ۵ تیر میرم

- نرو

- ابن همه تلاش کردم به بابام ثابت کنم به خاطر تو نمیرم حالا بگم میخوام به خاطر این که برای همیشه تورو تو

قلبم بکشم دارم میرم؟

بهم نگاه کرد میدونستم با این حرفم دلش رو شکستم میدونستم غرور مردونش رو خرد کردم میدونستم ولی

شروع کرد به گریه کردن گریه میکرد با درد گریه میکرد منو ببخش امیر ولی باید فراموشت کنم من کاری رو که

نیمه انجامش دادم رو رها نمیکنم انجامش میدم میخواستم برم امریکا که تورو فراموش کنم.

همونطور داشت گریه میکرد بهترین فرصت دونستم که برم و سریع رفتم خودمم داشتم گریه میکردم وضعیتم از

امیر بهتر که نبود هیچ خیلی بدتر بود خیلی

فصل هجدهم

صورتیم خیس خیس با با قرار بود باهام بیاد اما دیروز به مشکلی براش پیش اومد که دیگه نمیتونه و من باید خودم تنهایی برم آرام و سحر موقع رفتن کلی برام دعا کردن مامانم که از تو ماشین باهام خداحافظی کردن و بابام هم مطمئنم اگه به خاطر روحیه من نبود همونجا گریه میکرد امیر هم اومده بود ولی ولی خب من تحویلش نگرفتم و بابام هم هرچی تونست بارش کرد تنها خودم و امیر میدونستیم که چرا من میخوام برم حتی به آرام هم نگفته بودم که برای فراموش کردن امیر دارم میرم.

وقتی یاروئه داشت پاسپورتم رو چک میکرد گفت اینقدر گریه نکن وگرنه ممنوع الخروجت میکنم دختر.

قرار بود اول برم فرانسه و یک ساعت بعد پروازم بسوی نیویورک بود همونجا که عموی نیما زندگی میکرد قرار

بود برم اونجا عمو خیلی بهم کمک کرد.

وقتی رو صندلی هواپیما نشستم بیشتر گریه کردم و تا موقعی که هواپیما تو فرودگاه پاریس نشست داشتم گریه

میکردم ولی خب وقتی از هواپیما بیرون اومدم و هوای معتدل پاریس به صورتم خورد گریه کردن یادم رفت و از

جهتی الان میخواستن پاسپورتم رو چک کنن اگه به ذره عکسه با صورتم همخونی نداشت با لگد پرتم میکردن

تو ایران.

تو صف چک کردن پاسپورت بودم که نوبت من شد رفتم پاسپورت رو به پلیسه دادم و منتظر شدم و وقتی یاروئه بهم لبخندی زد و با لهجه ی فرانسوی گفت

welcom داشتتم از خنده میمیردم قبلا هم فرانسه اومده بودم ولی خب نه مثل الان اون موقع زیاد

سردرنمی‌آوردم که چی میگن ولی الان دیگه من تافل داشتتم و میفهمیدم چی میگن =

از یاروئه خدافظی کردم و رفتم فقط ۲ تا ساک داشتتم و وقتی برشون داشتتم رفتم سالن خروجی ساعت رو نگاه کردم ۵ بعد از ظهر بود دلم میخواست برم تو شهر قدم بزنم اما نمیشد من خیلی پاریس رو دوست دارم قبلا هم اینجا اومده بودم حداقل ۳ بار اومده بودم و خیلی اینجا رو دوست دارم ولی دیگه مجبور بودم و نمیتونستم برم قدم بزنم =

با کلی بدبختی گیت تحویل بار رو پیدا کردم و چمدونام رو تحویل دادم خوشبختانه هواپیمای فرانسوی بود نه آمریکایی آخه من غذاهای فرانسوی بیشتر دوست دارم تا غذای امریکایی حتی با این که ذائعه ی امریکایی به ایرانی نزدیک تره =

دوباره رفتم که پاسپورت رو چک کنن چه خبره تو کمتر از ۷ ساعت تا حالا ۳ بار پاسپورت چک شده بعد یه چند دقیقه یاروئه پاسپورت رو بهم داد و منم وارد سالن ترانزیت شدم گشتم بود رفتم از بوفه یه مرغ سوخاری دو تیکه گرفتم و خوردم آخه تو هواپیما از بس گریه کردم چیزی نتونستم بخورم =

و توی غذام تموم شد از بلندگو گفتن که پرواز شماره ی ۴۴۹۰ به سمت نیویورک در حال سوار کردن مسافره منم رفتم تو گیت و وارد هواپیما شدم حداقل تو فرودگاه احساس غربت نمی‌کردم ولی اینجا نه چون امریکایی هم قاتیشون بود =

سرجام نشستم که دیدم یکی گفت سلام رومو برگردوندم از این که دیدم یه ایرانی کنارم نشسته خوشحال شدم و سلامی گفتم

-ببینم تو همین الان رسیدی فرانسه

-چجور مگه

-آخه مانتو و شال تننه

-آره خب ۱ ساعت پیش رسیدم

-من خونمون تو امریکاست ولی برای یه سری کارا اومده بودم فرانسه خیلی خوشحال شدم که دیدمت دلم

میخواست فارسی حرف بزنم

-منم همینطور راحت نبودم

-راستی اسمت چیه؟

-آر تیمیس

-منم لونا المته اسم انگلیسیم اسم فارسیم رکساناست

-چه اسم قشنگی

-خواهش میکنم اسم خودت هم خیلی قشنگه راستش رکسانا جون من خیلی خستم ۵ ساعت تو راه بودم من

یه ۱۰ دقیقه میخوابم دیگه

-باشه عزیزم راحت باش

چشمام رو بستم واقعیتش خوابم نمی‌ومد ولی خسته بودم و همین که ادای ادامای خواب رو در بیارم خودش باعث شد خستگیم در بره =

یه ۲۰ دقیقه میشد که ادای ادامای خواب رو در آورده بودم که رکسانا منو با یه ویشگون بیدار کرد و گفت که

خوراکی آوردن.

منم که دلم برای غذاهای فرانسوی تنگ شده بود سریع شروع کردم به خوردن حالا نخور کی بخور.

رکسانا: اولین ایرانی هستی که میبینم غذای فرانسوی دوست داره

- عزیزم من زیاد فرانسه رفتم و یه جورایی فرانسه رو کشور خودم میدونم

- من زیاد از ذائغه ی فرانسویا خوشم نیامد

- ولی من نه

- بابا بیخیال ذائغه بشیم

- کی میرسیم؟

- خانومو تازه ۱ ساعته راه افتادیم

- خب؟

6 - ساعت تو راه هستیم

- او نه

- آره آدم خسته میشه

- خب تا ۶ ساعت دیگه من که نمیتونم با این مانتو وشال دوم بیارم خیلی گرمه برم لباسم رو عوض کنم

بلند شدم رفتم سمت دستشویی هواپیما و ساک لباسم رو باز کردم و یه تاپ و یه شلوارک لی کوتاه طبق معمول

پوشیدم و رژ کمرنگی زدم وقتی رفتم که سر جام بشینم رکسانا داشت از تعجب شاخ در میاورد.

- چاه اندامت خوشگله شیطون

- چشمات خوشگل میبینه

- ورزشکاری؟

- آره ولی خیلی وقته دیگه دنبالش نمیرم

- من تنیس بازی میکنم تو نیویورک میخوای تو هم بیای

- آره منم تنیس بازی میکنم

- چه خوب

- پس یادم باشه یه روز ببرمت اونجا

- نه بابا مزاحمت نمیشم

- مزاحم چیه من اینقدر دلم میخواد یه دوست هموطن داشته باشم خیلی تو غربت بودن آرتیمیس

- آره میدونم

- میدونی تو غربت همه یاد دوستاشون میوفتن من ۲ ساله اومدم عشق اینجا رو داشتم و برای خودم خارج درس

خودن رو رویا میدونستم آخه خوندوادم زیاد پولدار نبودن و خودم با هزار جون کردن الان اینجام

- آخی

- ولی خی ارزشش رو داشت به آرزوم رسیدم به هرکی میگفتم میخوام خارج درس بخونم باور نمیکرد و میگفت

برو شیرتو بدوش

- غلط کرده هرکی بوده

- بیخیال عزیزم

خسته شدم رکسانا هم که خوابیده یه ساعت دیگه هم بیشتر نمونده تا برسیم.

همه ی ذهنم رو خالی کردم میخواستم فقط و فقط به این فکر کنم که قراره تا چند سال آینده اینجا زندگی کنم بدون هیچ دغدغه بدون هیچ مزاحمی بدون شنیدن هیچکدوم از غر های مامانم من دور از اونا میتونستم زندگی کنم ولی بدون اونا نه.

نمیدونم چرا همه ی خاطرات گذشتم رو میتونستم برای چند دقیقه از ذهنم پاک کنم ولی خاطرات امیر رو نه اون عشقمه بود و هست و خواهد بود اینو دلم میگفت ولی عقلم میگفت باید فراموش کنم. داشتیم بین خاطراتمون دنبال یه چیزی میگشتم که یاد اونروز افتادم:

ترسیده بودم

میخواستم در رو باز کنم و فرار کنم ولی دستم رو گرفت و منو به طرف تخت هل داد و در اتاق رو قفل کرد و اومد سمت من هر قدم که جلو تر میومدم من یه قدم میرفتم عقب که پشتم دیوار رو احساس کردم داشتیم از ترس میمردم میخواستم یه چیزی بگم که انگشتم رو گذاشت رو لبم و گفت بذار سیر نگاهت کنم. کف دستاش رو روی دیوار گذاشت هی پشت سر هم میگفت چرا و هر دفعه صدایش بلند تر میشد و گفت چرا بهم گفتی نمیخواهی با من باشی ها؟

تو ذهنم دنبال دلیل گشتم ولی هرچی بیشتر فکر میکردم متوجه میشدم که بیشتر عاشقشتم ولی بالاخره یه دلیل پیدا کردم من نمیخواهم با یه پسر دوست باشم آره این خیلی خوبه بهترین دلیله اما وقتی خواستم اینو بهش بگم یه چیزی نداشت نمیدونم چیه ولی یه حس آشنا بود و اون حس به مغزم فرمان داد که بگم امیر من دوستت دارم.

بهم نگاه کرد نگاهش پراز احساس بود و بدون این که خودم بخوام گریه کردم و امیر هم اشکام رو از رو صورتم پاک میکرد اونم گریه کرد و بهم گفت هیچ وقت ترک نکنمش.

تو چشمات نگاه کردم منو تو آغوشش کشید سرم رو گذاشتم رو سینش بوی ادکلنش رو حس میکردم خیلی خوشبو بود منو از بغلش کشید بیرون صورتم رو نگاه میکرد و نگاهش روی لبام متوقف شد و اومد جلو و گرمای لباش رو روی لبم حس کردم اولش نمیفهمیدم که چی شده ولی بعدش که فهمیدم خودمم همراهی میکردم همونطوری دستش رو تو موهای لخت و بلندم فرو کرد و نوازش میکرد و با این کارش محکم تر لبام رو فشار میداد نفس کشیدم داشت به شماره میفتاد که خودش رو ازم جدا کرد دور من چرخید و گردنم رو بوس کرد و از اتاق بیرون رفت.

چشمام رو باز کردم نمیدونم چرا وقتی این خاطره رو تو ذهنم مرور شد احساس کمبود کردم از اون موقع ۷ ماه میگذره اون موقع آذر بود و الان تیره ۵ تیر.

نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خیلی آروم گریه کردم.

هوایما فرود اومد. تقریبا من و رکسانا آخرین نفراتی بودیم که پیاده شدیم. پاسپوتمونم جک کردن و درواقع با جک کردن پاسپورتم برای چند سال وارد امریکا شدم با رکسانا رفتیم که ساک هامون رو برداریم اون یه ساک کوچیک داشت ولی من نه ددوتا ساک گولپیکر داشتیم و با هرکدوم از دستام یکی از اونارو حمل میکردم.

تا جایی که یادمه بابا گفت که عمو نمیتونه بیاد دنبالم برای همین آدرس خونه ی عمو رو بهم داده بود تازه با رکسانا هم که بودم میتونستم با اون برم و هم آدرس خونش رو یاد بگیرم و هم با هم باشیم.

-میگم رکسانا عمو من دنبانم نمیداد میخوای با هم سوار یه تاکسی بشیم و من آدرس خونتون رو یاد بگیرم؟
-باشه ولی من فکر نمیکنم به یه بار رفتن آدرس رو یاد بگیرم بزار اول تو برو بعد من من سریع تر یاد میگیرم
-هرچی تو بگی

رکسانا جلو تر از من حرکت میکرد به دقت بهش نگاه کردم یه شلوار لی پوشیده بود با یه تیشرت.
حداقل رکسانا از من پوشیده تر بود ولی من بیشتر اوقات تو خونه اینطورییم حتی اگه مهمون هم بیاد بازم با تاپ
و شلوارک کوتاه میپوشم.

رکیانا تاکسی گرفت و من آدرس رو به رکسانا دادم که گفت همسایه ایم که
-چی؟

-این خونه ی عموت انگار تو برجیه که من توش زندگی میکنم من واحد ۲۳۴ هستم تو ۲۳۷ تقریبا نزدیک به
هم هستیم ولی این واحد انگار مال توئه

-نه این واحد مال پسر خالم بوده ولی واحد خود عموم تو همون ساختمونه
-آره واحد کناریت ۲۳۸

-خب بگو ببینم نیویورک دیسکو هم داره؟

-اینو مگه میشه نداشته باشه میخوای یه روز با دوست پسرم ببرمت
-دوست پسرت؟

-آره ویلیام دوست پسرمه البته دوست پسر که نه نامزدمه

-||| شیطون باید بهم نشونش بدی
-حتما

-راستی چندسالته؟

- 22

6 - سال ازت کوچیک ترم

16 - سالته؟

-اوهوم

-بهت نمیخوره

-دیگه دیگه

-||| خب رسیدیم

-تو دلم داره قند آب میشه

-برو بابا من وقتی داشتم اینجا میومدم از شوق گریه میکردم برعکس همه که از این که از خونوادشون دور
میشن گریه میکنن

-چه جالب

-راستی تو چرا اومدی؟

-داستانش خیلی طولانیه

-باشه ولی حتما بهم میگیا

-حتما

-بلند شو دیگه رسیدیم

از ماشین بیرون اومدم و جلو روم رو نگاه کردم یه برج حداقل ۱۰۰ طبقه جلوم بود و منم دهنم از تعجب باز بود که
رکسانا یه مشت زد تو بازوم و منو به خودم آورد.

-واحدمون طبقه چندمه

-طبقه ۶۰

-چه خوب میتونم کل نیویورک رو ببینم
 -ذوق زده نشو برو داخل بعد ذوق زده شو برو
 رفتم تو و وارد لابی شدم وای داشتم غش میکردم تو دلم داشتم هزار بار امیر رو دعا میکردم که باعث شد بیام
 اینجا اینجا بهشته من عاشق اینجا شدم.
 باورم نمیشد تو کل ساختمون بوی گل میومد و تو لابی پر از نقش پروانه بود و یه جورایی میشه گفت پارک بود یا
 نمیدونم باغ بود و درخت و گلکاری وای داشتم عش میکردم.
 یعنی حیف بود اونجارو نبینی دوباره رکسانا یه مشت زد تو بازوم و گفت خانوم شما فعلا خسته اید سر وقت
 مناسب میای اینجا رو کاملا بهت نشون میدم.
 با رکسانا وارد آسانسور شدیم. آسانسور شیشه بود و کل شهر معلوم بود دلم میخواست همونجا بانجی جامپینگ
 کنم واقعا هوس کرده بودم.
 -خانم خانوما رسیدیم محو اونجا نشو بعد یه مدت برات جذابیت نداره ها
 -بی ذوق خودت داشتی میومدی اینجا چنر بار محو اینجا شدی؟
 -راستش خیلی حتی بیشتر از تو
 -شیطون
 -ببین اون واحد ۲۳۸ واحد عموته برو اونجا کلیدت رو بگیر و بعدش بیا همینجا باشه؟
 -اوکی
 رفتم سمت واحد عمو و در رو زدم و عمو وارد شد و منو بغل کرد با این که عموی واقعی من نبود ولی همیشه
 بهش میگفتم عمو
 -عمو جان بیا تو
 -نه عمو کلید رو بدین یه وقت دیگه مزاحمتون میشم
 -هر جور راحتی اصرار نمیکنم چون میدونم خسته ای بیا عزیزم اینم کلید
 -ممنون عمو
 -خدافظ دخترم
 -خدافظ
 تو دستم یه کارت بود میدونستم که باید چجوری ازش استفاده کنم ولی خب برای خدافظی و تشکر باید میرفتم
 پیش رکسانا.
 رکسانا همینطوری بهم ظل زده بود و منو کشوند سمت واحد و کلید رو از دستم گرفت و در رو باز کرد.
 -خب اینم از این بچه برو حالش رو ببر دیگه خدافظ
 -خدافظ عزیزم
 فصل نوزدهم

وارد خونه شدم خونه که نبود خیلی بزرگ بود -ای نیما درد بگیری ۵ سال تو همچین جایی زندگی کردی کوفتت
 بشه -

حال پذیرایی بزرگی داشت خیلی بزرگ و مبل راحتی چرم و ال ای دی ۵۸ اینچ که روی میز بود و آشپزخونه ی
 تمام این و ۳ خوابه -

آخه یکی نیست بگه که من یه نفرم خونه ی ۳ خوابه میخوام چیکار -

یکی از اتاقا تخت خواب دونفره بود که عین تخت های شاهونه بود یکی دیگه از اتاقا کتابخونه بود پر از کتابای انگلیسی و رمان های معروف که من آرزو داشتم که بتونم این کتابارو با زبان اصلی بخونم تو اون یکی اتاق یه میز کار بود و یه مبل راحتی و تلفن.

دستشویی و حمام هم که یکی بود و حمومش وان داشت دقیقا از وقتی که اونروز تو وان رگمو زدم دیگه از وان اتاقم استفاده نکردم یه جورایی احساس میکردم روحم اونجا پرسه میزنه ولی اینجا راحت میتونستم استفاده کنم.

خیلی از اینجا خوشم اومده رفتم تو آشپزخونه و دربخچال رو باز کردم و یه مقدار میوه برداشتم میدونستم که عمو اینجارو برای من آماده کرده وگرنه مطمئنم نیما اینجارو به گند کشیده بوده. گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه رو گرفتم و بعد چند دقیقه مامان گوشی رو برداشت.

-سلام مامانی

-رسیدی؟

-پ ن پ دارم از مرکز پلیس نیویورک زنگ میزنم اجازه نمیدن وارد شهر بشم

-خوبی؟

-بعله

-هر دوساعت یک بار بهم زنگ میزنی

-مامان خب شاید کار داشته باشم

-پس فردا بابات میاد کارای دانشگاهت رو درست کنه

-باشه

-کاری نداری؟

-نه مامان

-خدافظ

-گودبای

تلفن رو قطع کردم و رفتم تو تخت گرم و نرمم دراز کشیدم.

چه زود گذشت این مدت همین دیروز بود که تصادف کردم و با امیر آشنا شدم همین دیروز بود که نیما به امیر حسودی میکرد همین دیروز بود که من یه هفته تو بیمارستان بودم برای این که ببینم کی امیر بهوش میاد همین

دیروز بود که امیر قلبم رو بدجور شکست و من دیونه شدم و...

لپتاپم رو برداشتم و رفتم تو یاهومسنجر آرام آن بود خواستم به آرام

pm بدم که قبلش یه آی دی نا آشنا pm داد.

-سلام رسیدی؟

- I'm sorry but you?

-

baba ba class my name's amir

-

man nemitoonam farsi benevisam

-

yes I know

-
where you find my ID?

-
I give your friend

-
to bikhod kardi ke ID manoo az aram gerefty

-
اذیت نکن منو دختر

-
I hate you

-
نگو آرتیمیس

-
Don't repit my name

-
خواهش میکنم هنوز منو نبخشیدی؟

-
azat motenaferam

-
نه آرتیمیس نگو این حرفو

-
you're crazy

-
باشه من دیوونه ولی منو ببخشت غلط کردم

-
harfam ro to park behet goftam

-
یعنی به خاطر این که منو فراموش کنی رفتی اونجا /

-
yes ofcourse

-
میدونم خیلی اذیتت کردم میدونم میدونم

-
you don't know

-
I know Artimis be khoda midoonam

-
No you don't love me because you said hate me and you didn't said wrong you said right

-
باشه هر جور راحتی ولی من منتظر میمونم تا برگردی

صدای زنگ در رو شنیدم و رفتم در رو باز کردم

-به به بفرماید داخل خانم خانما

-تو که آماده نشدی

-ببخشید هواسم نبود

-برو آماده شو که باید بریم میخوام نیویورک رو بهت نشون بدم

-باشه یخچال پره تا من آماده میشم از خودت پذیرایی کن

-تو نگران نباش من از خجالتت درمییام

-شیطون

رفتم تو اتاق و یکی از ساک هام رو باز کردم و یه شلوار لی و یه تیشرت پوشیدم موهامم دم اسبی بستم و یه برق

لب خالی زدم و رفتم تو حال که دیدم رکسانا داره بستنی میخوره.

-نوش جون

-نه میخواستی بذارم که تو کوفت کنی

-من که گفتم هرچی میخوای بخور

-نه خانم نمیتونستم بذارم شما بخوریدش یه لیوان آبم روش اصلا داشت داد میزد رکسانا بیا منو بخور

-من که آماده شدم

-نه بابا خوشگلی نمیدونستم

-آره

-خب با ویلیام قرار گذاشتم که بیاد دنبالم و بهش گفتم بالاخره یه دوست ایرانی پیدا کردم

-فارسی بلده؟

-زیاد نه ولی معنی حرفامون رو میفهمه

-حوصله ی انگلیسی حرف زدن ندارم

-منم همینطور مغزم کشش نداره انگلیسی حرف بزدم

-میدونی چیه همیشه برام سوال بود که چرا این ترک ها وقتی به هم میرسن ترکی حرف میزنن نگو مثل این

میمونه که دوتا آدم فارسی زبان که انگلیسی رو مقل زبان مادری خودشون بلدن وقتی هم دیگه رو میبینن

فارسی صحبت میکنن

-آره دقیقا

-ولی خب من زیاد انگلیسیم خوب نیست میفهمم طرف مقابلم چی میگه ولی خودم نمیتونم

-منم همینطور بودم ولی خب الان فول انگلیسی بلدم

-بدو بریم که ویلیام منتظره

کیفم رو برداشتم و از واحدم بیرون اومدم و با رکسانا به طرف آسانسور رفتیم و رکسانا دکمه ی همکف رو زد و

حدودا بعد ۴ دقیقه رسیدیم به لابی.

میخواستیم لابی برج رو ببینم که رکسانا دستم رو خوند و منو به سمت خروجی هل داد و گفت نکن دختر بعدا از

اینجا دل زده میشی

-به توچه میخوام ببینم

-نع

-||||||-

-نع

-میدونم باهات چیکار کنم

-نع

-اینقدر نگو نع یاد گوشفند میوفتم

-بع بع بع بع

-||||| گوشفند جون برو چرا کن اینجا چیکار میکنی؟

-بع بع بع بع بع

-باور کن به گوشفند خیلی شبیه هستی

-برو بع خودتو بع سیاه بع کن بع

-نه بابا

-بع بع بع بابا بع

-میگم برو تو اون علفا که اونجاست چرا کن منم باهات پیام

-نه مگه من گوشفندم که برم تو اون چمنزار

یه صدای نا آشنا شنیدم

-سلام کوبی رکسانا

رکسانا برگت و به پسری که اسمش رو صدا کرد نگاه کرد و یه سلامی کرد و خندید و برگشت سمت من و گفت

آرتیمیس جون اینم ویلیام دوست پسرم

منم به ویلیام سلام کردم و بهش دست دادم ویلیام لهجه داشت اما میشد فهمید که چی میگه پسر خیلی بامزه

ای بود اگه منم میتونستم یه دوست پسری مثل ویلیام تو اینجا پیدا کنم راحت میتونم امیر رو فراموش کنم.

من و رکسانا به دنبال ویلیام راه میرفتیم ویلیام داشت مارو به سمت ماشینش میبرد انگار اونطرف برج پارک

کرده بود.

وقتی به سمت ماشین رسیدیم رکسانا کلی تعارف کرد که جلو بشینم ولی من قبول نکردم و همون عقب نشستیم.

-آرتیمیس کانوم (خانوم) من میکام (میخوام) برم دمبال یکی از دو تا و با اونا بریم نیویورک رو بگردیم اسکالی

ندار؟

اخ که این ویلیام منو میخندوند با این لهجش حال میکردم

-نه ویلیام ایرادی نداره

رکسانا: میدونی چیه من و ویلیام با خودمون تصمیم گرفتیم که تا وقتی با ما هستی تنهات نذاریم ویلیام خیلی

دوست داشت به غیر از من با یه نفر ایرانی دیگه صحبت کنه میخواد ایرانیا رو بهتر بشناسه شاید خواست بیاد

ایران زندگی کنه من همش از ایران براش تعریف کردم.

-کجا هارو براش گفتی؟

-چالوس و شمال و حتی تهران خودمون از کرج گفتم که چه باغ های میوه ای داره یا جنوب و دریای جنوب و

ماهی قزل آلا

-تو که همه چیو گفتی

ویلیام: میکام ۳ مانتس دیگه برم ایران و شیراز رو ببینم و پرسپلیس رو ببینم

رکسانا: منظورش تخت جمشیده

من: حتما برو ایران رو ببین و یکی دو ماه اونجا باش مخصوصا تو پاییز خیلی قشنگه
 - دیدی گفتم پاییز ایران قشنگه
 ویلیام: منم میدونم اونجا گشنگه
 رکسانا: قشنگ نه گشنگ دوباره بگو ویلیام
 - گشنگ

من: ویلیام ما تو ایران یه قومی داریم بهشون میگن ترک این قوم ترک به ق میگن گ حالا تو هم شدی مثل اونا
 رکسانا: آره ویلیام
 ویلیام: اینقدر ازم اشتباه بگیر من که پارسی زبان نیستم برام سکنه (سخته) به زبان شما حرف بزنم
 من: تو که از ما هم فارسی بهتر حرف میزنی فقط بامزه حرف میزنی
 - کاهش (خواهش) میکنم مسخره (مسخره) نکنید منو
 - چشم ویلیام مسخره نمیکنم
 رکسانا: من مسخره میکنم
 ویلیام: آرتیمیس الان دوستم پاول (paul)
 امیداد

من: میخوام ببینم کیه که برای من در نظر گرفتید
 - I'm sure you will like he

- از کجا مطمئن هستی ویلیام؟

-
Because he is very lovely

- امیدوارم همینطور باشه

به ویلیام نگاه کردم چشماش توسی بود و رنگ صورتش تقریبا سفید بود و موهای قهوه ای روشنی داره و یه شلوار لی و یه تیشرت سفید پوشیده خودش کم جذبه ای نداشت اگه میومد ایران همه ی دخترا براش صف میکشیدن.

رکسانا: میدونی آرتیمیس اینجا باید یکی باهات باشه که بتونی باهاتش درد دل کنی اگه ویلیام نبود من نمیتونستم اینجا رو تحمل کنم حتی با این که اینجا ایرانی زیاده.

- آها میخوای شوورم بدی؟

- نه بابا میگم این پاول پسره خوبیه بعد نیست

- بذار بدبخت رو ببینم بعد بگو شاید از من خوشش نیومد

ویلیام: پاول خیلی دلش میکاد (میخواد) با یه دختر (دختر) ایرانی دوست باشه آکه (آخه) کیلی (کیلی) از رکسانا گفتم براش

- خواهش میکنم

- نه واگعا (واقعا) پاول ایرانیا رو دوس داره

- چه جالب

- نگران نباش پسر کوبیه (خوبیه)

- میگم ویلیام تو بیای ایرا همه ذوق زده میشن

-

why

-

Because you can speak parsian well

-

Oh. Thanks

-خیلی باحالی ویلیام خیلی بامزه ای

-بامزه چیه؟

-

cute

-اوکی بامزه

-چقدر زور یاد میگیری

رکسانا: با استعداد

-معلومه که ویلیام با استعداد

ویلیام: پاول اومد

هه اینارو چه به دلشون صابون میزنن که برای من دوست پسر پیدا کنن من برای این اومدم اینجا که امیر رو فراموش کنم اونم به خاطر دور بودن از اون و بی خبری از اون نه این که پیام و دوست پسر پیدا کنم و از این راه امیر رو فراموش کنم.

امیر منو دیوونه کرد و بعدش دلم رو شکست درسته الان میگه دوستم داره ولی با رفتارش بهم ثابت کرد که دوست داشتنش دروغ بوده و اگه واقعا دوستم داره باید ثابت کنه آره باید ثابت کنه.

در ماشین باز شد و یه پسر مو بور سفد با چشمای سبز یشمی وارد شد.

-

hello viliam hello roksana and how are you?

-

Oh. I'm Artemis. Roksana's and viliam's new friend.

-

Oh I'm sorry I'm paul hello Artemis

-

hi

رکسانا: پاول بلد نیست فارسی حرف بزنه باید خودت بهش یاد بدی

-اگه دوست داشته باشه حتما

(از این به بعد دیگه انگلیسی نمینویسم گفت و گوهای بین پاول و آرتیمیس بیشترش انگلیسیه)

پاول: آرتیمیس چند سالته

- 16

-من 18 سالمه

وای نه چرا این باید ۱۸ سالش باشه مثل امیر نه نه نه نه

-خشوقتم

-شما خیلی ناز هستید چند وقته اومدید اینجا؟

3 -روزه

-یه روزه با ویلیام و رکسانا دوست شدی؟

-رکسانا رو توی هواپیما دیدم

-واقعا؟

-آره

ویلیام: خانم‌ها آقایون ببخشید وسط حرفتون پریدم رسیدیم به رستوران یه چیزی بخوریم و بعد بریم بگردیم.

من: ویلیام میشه گردش رو بذاریم واسه یه روز دیگه؟

-باشه ایرادی نداره

-ممنون

خواستم پیاده بشم که پاول در ماشین رو برام باز کرد و دستم رو گرفت و منو تو آغوشش کشید و تو گوشم آروم گفت دوستت دارم.

امیر ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و در رو برام باز کرد و دستم رو گرفت و منو برد تو آغوشش و گفت دوستم داره

وقتی پاول گفت دوستم داره خجالت کشیدم آخه تازه امروز منو دیده. لی خب یه جورایی خوشم اومد درسته به پای امیر نمیرسه ولی چشمای سبزش خیلی جذبه داره جذب این جذبه ای که داره شدم.

پاول همینطور که من تو آغوشش بودم بلندم کرد و عین این بچه‌ها منو تا میزی که رکسانا و ویلیام انتخاب کرده بودن برد و منو رو شندلی نشوند و خودش کنارم نشست و منو رو گذاشت جلوم و گفت یکی انتخاب کنم.

منم منو رو باز کردم استیک گوشت سفارش دادم راستش رو بخواید همیشه وقتی که میدیم تو کارتون تام و جری سر استیک دعوا میکنن دلم میخواست استیک بخورم برای همین امروز این غذا رو انتخاب کردم.

رکسانا: زیاد نخور بعد غذا یه سوپرایز داریم برات

من: چی؟

ویلیام: سوپرازه نمیشه گفت

-||||| نشد دیگه

پاول: نه بچه‌ها بهش نگید

رکسانا: نخیر بهش نمیگیم فکر کردی

فصل بیستم

غذام رو تموم کردم که دیدم کارگرهای رستوران دارن میزهارو جمع میکنن.

-فکر کنم داره تعطیل میشه نمیریم؟

ویلیام: نه

-چرا

پاول: آخه اینجا بعد از ساعت ۱۰ میشه دیسکو

چیییییییی دیسکو ایول دوست دارم برای همین پریدم بغل رکسانا و تا تونستم ماچ کردمش .
منتظر بودم که همه ی میز ها و تندی ها جمع بشن که دیدم همه ی چراغا خاموش شد و صدای آهنگ لایت و
بی‌کلام تو سالن پخش شد و پاول سریع رفت .
به رکسانا گفتم که پاول کجا رفت؟

-رفت مشروب بیاره

-رکسانا من من ...

-منم مثل تو بودم ولی زیاد مست نمیکنه خیلی کم

-ولی

-میتونی نخوری

پاول اومد و به هر کدوم یه گیلای داد و هر چهارتایی سرکشیدیم و پاول اومد جلو و کمرم رو گرفت و منو برد
وسط. این اولین باری بود که داشتم با یه پسر میرقصیدم .
پاول مست مست بود حتی منم تو بعضی از حرکاتم کنترل نداشتم حتی با این که فقط نصف گیلای خورده بودم .
پاول صورتش رو آورم جلو و نگاهش رو فقط رو لبام متمرکز کرد اما نه لبام مال یه تفر دیگست مال امیره مال
امیره نه نه نه .

اومد جلوتر اما من نداشتم و انگشتم رو گذاشتم رو لباش نمیدونم چجوری تو اون وضع که نمیدونستم دارم
چیکار میکنم این کارو کردم ولی میدونم اراده قوی میخواست که تو حالت مستی بتونی این کارو انجام بدی .
پاول: آرتیمیس خواهش میکنم من لباتو میخوام

-بزار برای بعد

-خواهش میکنم ازت

-بهت قول میدم دفعه ی بعد من تازه اومدم اینجا

-گردنت چی اون رو هم ازم میگیری؟

-نه

پاول شروع کرد به لیسیدن گردنم آنچنان عاشقانه و وحشیانه و با ولع میبوسید که خودمم تحریک شدم و
گردنش رو بوسیدم هر دو تامون داشتیم تلافی لب رو روی گردن همدیگه خالی میکردیم .
اگه نگم منم میخواستم لباش رو ببوسم دروغ گفتم ولی خب میدونستم اگه لبامو ببوسه عاشقش میشم
نمیخواستم خاطره ی امیر رو دوباره تو ذهنم بیارم میخواستم فراموشش کنم و بعدش لبای پاول رو ببوسم
نمیتونستم از جذابیت اندامش و چشمش جلوگیری کنم اون به اندازه ی کافی جذاب بود خیلی هم جذاب بود .
پاول منو بغل کرد آغوشش گرم بود خیلی مستی از سرم پریده بود که پاول یه گیلای پر ویسکی رو جلو لبم
گرفت و هی فشار میداد ناچار خوردم .
دیگه گیج گیج بودم ولی با این حال نمیداشتم که پاول به لبام خیره بشه . تو مستی میتونستم چشمای سبزش
که وحشی تر از قبل شده بود رو بینم چشمش تو تاریکی میدرخشید با این که چند ساعتی میشد که داشتیم
میرقصیدیم ولی نه من خسته بودم نه اون .
اطرافم رو میدیدم همه یا در حال رقصدن بودن یا این که به دوست دختر یا دوست پسرشون چسبیده بودن .
پاول منو به دیوار تیکه داد و اومد جلو و در گوشم گفت تو نیمه ی گمشده ی منی باورت میشه آرتیمیس من

دختر ایرانی دیده بودم اما هیچ کدوم مثل تو چشماتون پاک نبود تو پاکی میدونستی؟

-برات مهمه؟

-آره مهمه عشقم

-دوستت دارم پاول

-لبات رو میخوام

-پاول

-خواهش میکنم میخوام تا ابد بهت وابسته بشم

سرم رو انداختم پایین و با این که میدونستم لبام متعلق به امیره ولی چیکار میتونستم بکنم این پسر جذاب بود و از جهتی میدونستم که اگه منو ببوسه مثل امیر عشق فوران میکنه تو دلم و عاشقش میشم.

پاول از سکوتم فهمید که نظرم مثبته و چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد.

و سرش رو آورد جلو و لباش رو به لبام چسبوند مست که بودم ولی وقتی که لبای آتیش پاول به لبم چسبید بدتر مست شدم مثل اون دفعه که امیر منو بوسید حسی که به پاول داشتم بیشتر شد خیلی بیشتر هر دو همدیگه رو همراهی میکردیم.

دستای پاول رفت زیر تیشترتم داشت بدنم رو لمس میکرد لباش از لبام جدا شد و به چشمام خیره شد چشماتون داشت تو عمق وجودم میرفت و قلبم رو سوراخ میکرد کاری که نمیخواستم شد من عاشقش شدم و تو قلبم دو نفر جاشدن امیر و پاول یکی از خاک ایران و یکی از قلب سیاست جهان امریکا.

پاول دوباره لباش رو به لبام چسبوند و دوباره هر دو هم دیگه رو همراهی میکردیم لباش داغ داغ بود داشتم میسوختم داشتم آتیش میگرفتم پاول یه کوره آتیش سیار بود حتی دستاش هم داغ بودن تب داشت مطمئنم تب داشت.

آهنگ عوض شد دیگه آهنگ لایت پخش نمیشد حالا اینجا تبدیل شده بود به دیسکو همه ریخته بودن وسط دیگه نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دوتا گیلان دیگه ویسکی خوردم پاول هم همینطور.

دیگه لایت نمیرقصیدیم همه داشتیم از رقص پیروی میکردیم دوتا دیگه هم گیلان خوردم و اونقدر خورده بودم که مطمئنم که پاول داشت وزنم رو تحمل میکرد ولی عین خیالش نبود.

نمیدونم چی شد که ویلیام و رکسانا رو دیدم و دیدم که تو ماشین ویلیام نشستیم و پاول هم کنارمه.

-چرا من اینجا

جوابی نشنیدم

-من اینجا چیکار میکنم

پاول: از دیسکو بیرون اومدیم خیلی مستی برای همین متوجه نشدی که کی اومدیم بیرون

-آها

پاول: الان داریم میریم برج تو و رکسانا رو برسونیم اگه خسته ای میتونی بخوابی

-باشه

از بس مست کرده بودم که همونجا خوابم برد و نفهمیدم چجوری رفتم تو تختم.

بابا پریروز اومد اینجا و داره کارهای دانشگاه رو درست میکنه یه هفتست که اومدم اینجا و فقط یه بار اینجا رو

گشتم حتی وقت نکردم برم دوباره لابی رو ببینم حتی برای این که با آرام صحبت کنم یا هو مسنجر نرفتم

نمیخوام از امیر خبری داشته باشم بابا برام یه گوشیه جدید و یه سیم کارت نیویورک برام گرفته و اولین شماره

ای که سیو کردم شماره ی رکسانا بود و شماره ی عمو.
 بابا ناراحت بود میگفت مامانم خیلی این چند روزی که رفتم پکره ولی خب عادت میکنه.
 بابا رفته بیرون میگه نمیتونه اینجا باشه منم حوصلم سر رفته برای همین دارم آماده میشم که برم واحد رکسانا.
 طبق معمول یه شلوارک کوتاه سبز پوشیدم با یه تاپ قرمز نه واقعا چقدر این دو تا رنگ به هم میان بیخیال این
 تضاد رنگ کارت رو برداشتم و از واحدم رفتم بیرون و رفتم دم در واحد رکسانا این اولین باری بود که داشتم
 میرفتم واحد رکسانا از جایی که این دختر غیر منتظرست برای همین باخودم کیف برده بودم که شاید بخواد
 برریم بیرون.

در واحدهم رو زدم و در رو باز کرد وای چقدر این دختر شلختست.
 رکسانا با دیدن من سرش رو خاروند و گفت سلام.

-سلام شلخته

-بی خبر میای؟

-همینطوری حوصلم سر رفته بود

-بیا تو دم در بده

-بابا تو اینجا از این اصطلاحات مزخرف استفاده نکن

-باشه

رفتم داخل واحدهم، واحد رکسانا هم مثل مال خودم بود ۳ خوابه بود تنها فرقی این بود که به جای این که تموم
 دیوارهاش پنجره باشه فقط یه پنجره داشت.

-خب از خودت پذیرایی کن تا من لباسم رو عوض کنم

-باشه

وقتی رفت تو اتاق منم رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم هیچی نداشت که من چشممو بگیره و تنها چیزی
 که چشمم رو گرفت یه هلو دشت و آبدار بود که داشت جیغ میکشید بیا و منو بخور.

هلو رو برداشتم و گاز زدمش وای که چه خوشمزه بود منو یاد باغ چالوسمون انداخت عجب هلوهای بی داشت آبدار
 و شیرین و درشت و خوشرنگ.

-کوفت بخوری اونو میخواستم از خواب بیدار شدم بخورم

-بابا بیخیال منو یاد باغ چالوسمون انداخت این هلو

-بابا بچه مایه دار

-همچینم مایه دار نیستم

-هستی دیگه بابات از اون سر دنیا اومده اینجا که با رشوه کارای دانشگاهت رو ردیف کنه

-این میشه لوس بودن؟

-هم لوس بودن و هم بچه مایه دار بودن

-یکی بدونه هم هستم

-دیگه بدتر شد ۳ تا

-ببینم امروز مارو نمیبیری دیسکو؟

-نخیر وقتی پدر گرانددر اینجاست دیسکو رفتنت چیه؟

-|||||||

-حالا با ویلیام هماهنگ میکنم بینم امشب میتونه مارو ببره گردش

-قربونت برم من

-خیله خب بلند شو بریم مرکز خرید میخوام یه مقدار خرت و پرت بگیرم

-من که حاضرم بریم

-راستی شماره ی پاول رو میخوای بهت بدم

-باشه بده

-گوشیت رو بده برات سیو کنم

-بیا

رکسانا گوشیم رو گرفت و شماره ی پاول رو سیو کرد و با هم از خونه بیرون رفتیم و وارد آسانسور شدیم رکسانا دکمه ی لابی رو زد و آسانسور حرکت کرد.

واقعا من موندم چرا باید از بین این هم طبقه پیام تو طبقه ۶۰ نمیشد طبقه ی ۱۰۰ میرفتم البته رکسانا میگه طبقه ی ۱۰۰ پنت هاوسه و طبقه ی ۸۰ تا ۹۹ مجموعه ی ورزشی و تفریحیه ولی خب دلم میخواست اون پنت هاوس طبقه ۱۰۰ مال من باشه چه حالی میداد.

درآسانسور باز شد و من و رکسانا بیرون رفتیم درسته میفهمیدم طرف مقابلم به انگلیسی چی میگه ولی بازم تو مکالمه مکث میکردم و اول جمله رو برای خودم معنی میکردم و بعد آروم میگفتم ولی با این حال تا حالا مشکلی تو مکالمه و حرف زدن نداشتم.

رکسانا دستم و گرفت و گفت بیا ببرمت بیرون الان یه هفته هستش که بیرون نرفتی.

-باشه ممنونم عزیزم

-تعارف نکن بدم میاد اه

-ببخشید

تا مرکز خرید یه ۱۰ دقیقه راه بود تازه ما ۵ دقیقه راه افتادیم.

-بگم پاول هم بیاد آرتیمیس؟

-اگه زود میرسه بگو

-نه همین جاست همین برج روبروط خونشونه

-ا واقعا

به برج روبرون نگاه کردم مثل مال خودمون بود ولی یکمی ارتفاعش کمتر بود.

رکسانا: الو

-سلام پاول خوبی؟

-من و ارتیمیس میخوایم بریم مرکز خرید تو هم میای باهامون /

-باشه پس ما منتظریم

-خدافظ

رکسانا گوشی رو قطع کرد

من: چی شد؟

رکسانا: گفت تا ۵ دقیقه ی دیگه میاد

-آهان

نمیدونم چرا وقتی به پاول فکر میکردم دلم نمیخواست اونو جای امیر بذارم من پسرای ایرانی رو بیشتر دوست دارم حتی اگه مثل پاول پر از جذبه باشن حتی چشم های سبز و وحشی پاول نمیتونست جلوی علاقه ی من به

پسرای ایرونی رو بگیره با این که عاشق پاول شده بودم ولی بازم امیر رو بیشتر دوست دارم. پاول به سرعت اومد سمت من یه تیشرت سبز پوشیده بود عین رنگ سبز وحشی چشماش با یه شلوار سفید و روی کفشش چکمه پوشیده بود موهایش رو هم فشن داده بود بالا و میتونستم خط چشمی که کشیده بود رو ببینم جذاب که بود امروز جذاب تر شده بود هرچی نزدیک تر میشد ضربان قلب من بیشتر میشد اومد کنارم دستم رو گرفت تو دستش نمیدونم چرا احساس کردم دست امیر دستم رو گرفته اول و امیر شاید از نظر قیافه و اخلاق با هم فرق داشتن اما از نظر قلب من فرق نداشتن ولی بازم من امیر رو بیشتر میخواستم.

پاول: سلام عزیزم

-سلام

-چی شده چرا داری گریه میکنی

با دستم قطره اشک روی گونم رو پاک کردم.

-نه چیزی نیست

-از چشمات میفهمم همه چیو بهم دروغ نگو

با گفتن این حرفش هرچی بغض داشتم از روزی که اون چهارتا اسم همش اسم نیما روش بود تا همین چند وقت پیش که داشتم با امیر چت میکردم رو خالی کردم و فقط داشتم رو سینه ی پاول گریه میکردم همه چیو با پاول و رکسانا گفتم.

فصل بیست و یکم

امروز قراره برای مصاحبه برم دانشگاه برای همین نمیتونم شلوارک و از این جور چیزا بپوشم باید رسمی برم برای همین یه دامن تنگ مشکی با یه کت تنگ مشکی پوشیدم و موهام رو همونطور باز گذاشتم.

بابام خودش رو کشته بود تا بیان باهام مصاحبه کنن و برای همین هم کلی سفارش کرده بود بهم و میگفت یه

امروز رو خانوم باش بقیه ی روزا هرطوری میخوای باش ولی دختر من باش

البته من نمیدونم تو امرکا خانم بودن یعنی چی؟

بگذریم بعد از کلی ور رفتن با خودم آماده شدم و گوشیم رو نگاه کردم پاول فرستاده بود برام که موقوف باشی

رکسانا هم زنگ زد بهم و گفت تو حرف زدنم تیپ نزنم آخه زیادی تیپ دارم خب چیکار کنم انگلیسی که زبان

مادری من نیست.

ویلیام هم نوشته بود بعدش از دانشگاه دنبلم میاد

بابا هم که انگار بیخیاله که امروز من باید برم دانشگاه همیچین تخرم رو تصاحب کرده که نگو من بدبخت دیشب

رو کاناپه خوابیدم کمرم درد میکنه ولی خب بابامه اگه بره ایران شاید تا یه مدت نتونم ببینمش.

بلند شدم و از واحدم بیرون رفتم قرار بود تنهایی برم تا دانشگاه بالا خره قرار بود ۴ سال این راه رو برم و بیام

دیگه.

وارد آسانسور شدم و دکمه ی لابی رو زدم و بعد چند دقیقه رسیدم به لابی و با سرعت از برج خارج شدم و رفتم و

سریع از جلوی برج یه تاکسی گرفتم و تاکسی هم منو یکراست برد جلوی دانشگاه.

تو ذهنم فقط داشتم جمله سازی میکردم که اون موقع بتونم سریع با یارو حرف بزوم با جوابش رو بدم.

وار مدیریت دانشگاه شدم و به منشی مدیر گفتم که من وقت قبلی برای ملاقات مدیر گرفته بود و اونم گفت که

میتونم برم داخل.

اه اینم از این استرس کل بدنم رو گرفته بود شانس هم ندارم نمیشد آقای مدیر الان سرشون شلوغ بود و من یه

چند دقیقه ی دیگه میرفتم تو.

ولی با این حال در رو باز کردم و بلند سلام کردم.

یه صدای زنونه رو شنیدم که گفت سلام ایا یعنی مدیر این دانشگاه خانومه؟

رفتم داخل که دیدم بعله یه خانم تقریبا میانسال ولی شیک پوش پشت میز نشسته و تا منو دید به احترامم بلند شد و خیلی مهربانانه ازم استقبال کرد حداقل با این استقبال گرمی که از یه بیگانه کرد یکمی از استرس کم شد.

و بعدش بهم گفت که بشینم و وقتی نشستم خودش هم بعد من نشست بابا ایول تو ایران خودمون اینقدر با ادب نیستن که شما هستید.

-سلام عزیزم من اشلی وینسون هستم مدیر دانشگاه پدرتون ازم خواستن باهاتون مصاحبه داشته باشم البته من قبول کرده بودم که شما تو دانشگاه درس بخونید ولی خب انگار دوست داشتن که مصاحبه ای با شما کرده باشم البته باز هم جواب من مثبت هست چون این دانشگاه دانشگاه بین المللی هست و من هر فردی از هر جای جهان که استعداد داشته باشه رو اجازه میدم اینجا درس بخونه و به درجات عالییه برسه البته من برای همه این کار رو انجام نمیدم ولی خب شما با بهترین نمرات دیپلمتون رو گرفتید و من باید بدون مصاحبه این کارو می کردم.

-خواهش میکنم به هر حال پدر درست گفتن که شما باید با من مصاحبه کنید شاید من استعداد اینو نداشته باشم تو دانشگاه شما درس بخونم.

-اوه اصلا این حرف رو نزنین این شما دانشجویای پر تلاش هستید که باعث شدید این دانشگاه معروف بشه - ممنونم

-خب من ترجیها میرم سراغ اصل مطلب شما دختر با استعدادی هستید همینطور که از کارنامه ی شما معلومه البته من قبول دارم که روش درسی شما با ما خیلی فرق میکنه اما هرچی که هست خیلی سخت میگیرن و کسی هم که نمراتش این باشه عالییه من بیشتر این قرار رو قبول کردم که با شخص شما دیداری داشته باشم و بتونم شمارو از نزدیک ببینم همین ولی خب الان وظیفه دارم با شما مصاحبه کنم خب بهتره در مورد رشته ی تحصیلی که دوست داری بخونی تو دانشگاه بگو

از اتاق مدیریت دانشگاه خارج شدم و یه نفس عمیقی کشدم واقعا اگه جای این خانم محترم اشلی وینسون یه ایرانی که **100%** جنس مذکر تازه از اون بسیجی ها هم بود اینقدر از وضعم ایراد می گرفت و آخرسره هم آب پاکی رو رودستم میریخت و تموم.

از دانشگاه که بیرون اومدم ماشین ویلیام رو دیدم به به پاول و رکسانا هم باهش بودن با دیدن اونا به سمت ماشین ویلیام دویدم البته اونم با کفش پاشنه ۱۰ سانتی خدا رحم کرد بهم که نیوفتادم زمین وگرنه اگه میوفتادم درجا میمردم.

خواستم درماشین رو باز کنم که پاول اومد جلوم و در رو برام باز کرد و گفت شاهزاده خانم بفرمایند بشینن.

رفتم و تو ماشین نشستم و بعد من پاول نشست.

رکسانا: چی شد؟

-هیچی قبول شدم

پاول: چه خوب منم قراره تو این دانشگاه باشم

-واقعا؟

-آره عزیزم

-چه خوب

پاول رو به ویلیامگفت که برامون یه اهنگ عاشقونه بذاره.

جو ماشین عاشقونه بود من و پاول رکسانا و ویلیام

داشتم به پاول فکر میکردم که دیدم اهنگ

boy friend جاستین پخش شد

همراه آهنگ میخواندم

If I was you boy friend I'd never let you go

اگر من دوست پسر تو بودم هرگز تورو ترک نمیکردم

I can take you plasces ain't never been before

من میتونم تورو به جاهایی ببرم که تاحالا نبود

Baby take a chance or your'll never ever know

عزیزم یه شانس بده یا تو هیچ وقت نمیفهمی

I got money in my hands that I'd really like to blow

منول در دستانم دارم بخاطر همونه که دوست دارم خرجش کنم

swag swag on you

و اونا رو کوله کوله به پات بریزم

chillin by the fire why we eating fondue

در منار آتش سردمونه برای همین داریم فاندو میخوریم

I don't know about me but I know about you

من راجب به خودم نمیدونم اما تورو خوب میشناسم

So say hello to falsetto in three two

پشبه فلستو بگو سلام در 2و3

I'd like to be everything you want

من دوست دارم هرچی تو میخوای بشم

Hey girl let me talk to you

هی دختر بزار باهات حرف بزنم

If I was your boyfriend never let you go

اگر من دوست پسرت بودم هیچ وقت نمیگذاشتم که بری

Keep you on my arm girl you'd never be alone

تورو تو بازو هام تگه میداشتم و تو هیچ وقت تنها نمیموندی

I can be a gentleman anything you want

من میتونم یه مر باکلاس باشم هرچیزی که تو میخوای

If I was your boyfriend I'd never let you go

اگه دوست پسرت بودی نمیذاشتم که هیچ وقت بری

tell me what you like yeah tell me what you don't

به من بگو چی دوست داری و چی دوست نداری آره

I could be your buzz lightyear fly acrosss the glob

من میتونم زنبور نوری باشم و پرواز کنم بالای کره

I don't never wanna fight yeah you already know

من هیچ وقت نمیخواهم دعوا کنم اره تو اینو از قبل میدونستی

I am ma a make you shine bright like you're layin in the snow

من کاری میکنم که تو برق بزنی مثل این که تو برف خوابیده باشی

Girlfriend girlfriend you could be my girlfriend

دوست دختر دوست دختر تو میتونی دوست دخترم باشی

You could be my girlfriend until the world ends

تو باید دوست دخترم باشی تا موقعی که دنیا به آخر برسه

Make you dance do a spin and a twirl and

کاری کنم برقصی و بچرخ و بچرخ

Voice going crazy on this hook like a whirl wind

صدا دیوونه میشه در این قلاب مثل گردباد

I'd like to be everything you want

من دوست دارم هر چیزی رو که تو میخوای

رکسانا: بیا ویلیام این اهنگ رو عوض کن این سی دی اهنگ ایرانیه بزار یکم قربدیم

-نه رکسانا

-نه و نگمه همینه که هست

-من جاستین رو دوست دارم

چی گفتم من جاستین رو فقط به خاطر امیر دوست داشتم فقط به خاطر اون نه باخاطر چیز دیگه ای با فکر کردن

به امیر و این که خیلی وقته ازش خبری ندارم همونجا تو ماشین زدم زیر گریه میدونستم با این کارم هواس

ویلیام و رکسانا بهم جلب میشه ولی نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم تازه پاول و رکسانا هم از این موضوع باخبر

بودن البته این که امیر خیلی به جاستین شبیه هست رو نمیتونستن ولی باز میدونستن.

پاول: عزیزم هیچی نیست گریه نکن خواهش میکنم

به فارسی به پاول گفتم: بهم بگو عشلم بگو شکرم بگو قندم بگو همون حرفایی که امیر بهم میزد رو بگو

خواهش میکنم پاول خواهش میکنم

-چی میگی انگلیسی بگو بفهمم

دوباره به فارسی گفتم نمیتونم انگلیسی حرف بزدم پاول نمیتونم

رکسانا رو به پاول: انگار تو شوک قرار گرفته نمیتونه انگلیسی حرف بزنه خب اون تازه داره انگلیسی حرف میزنه

و یه ذره براش سخنه ولی میگه بهم بگو عشلم شکرم قندم انگار اون پسره که اذیتش کرده بهش اینارو میگفته.

پاول: آرتیمیس عسل من عشق من عمر من گریه نکن

تازه هواسم سر جاش اومده بود سرم رو بالا بردم و بدون فکر کردن لبام رو به لبای پاول نزدیک کردم و با یه

حرکت لباش رو گار گرفتم و خواستم که لبام رو جلدا کنم که پاول نداشت و دودستی منو تو بغلش نگه داشت و

منو میبوسید منم همراهی میکردم لباش نرم و داغ بود ولی مطمئنم که من اینطوری نبودم لبای من همیشه به

خاطر کمبود ویتامین خشکه خیلی خشک و مطمئنم که الان لبام سرده و هیچ جذابیتی نداره ولی پاول منو ول

نمیکرد ولی خب خودمم بعد از اون اتفاقی که برام افتاده بود بدجور حالم بد بود و نیاز به عاشق بودن داشتم

نیاز داشتم یکی باشه پیشم که دوستم داشته باشه و دوستش داشته باشم.

پاول بالاخره منو ول کرد و برای اولین بار دیدم که داره گریه میکنه سرم رو تو دستاش گرفته بود و با چشمای سبز وحشی که الان جالت غمگین داشت بهم نگاه میکرد.

-آرتیمیس هیچ وقت تنهام نذار قول بده من عاشقتم

-قول میدم

با این حرفم نیروی دوباره گرفت و گرمای لباس رو رو لبام حس کردم این دفعه خیلی داغ بود انگار خود اتیش بود.

هموینطور داشتیم هم دیگه رو میبروسیدیم که صدای داد رکسانا هواسم رو پرت کرد و من و پاول از هم جدا شدیم.

به فارسی گفتم: اه چه مرگته رکسانا؟

اون هم با فارسی جواب داد: خره درسته اینجا ایران نیست ولی خب اگه ایران بود همین کارو میرکدی؟

-خب معلومه

پاول: شما دوتا دخترا چی میگی؟

من: صبر کن ببینم پاول این یه مرگش شده

رکسانا: نخیرم هیچیم نیست

-چرا هست

-نیست

-دلت کتک میخواد

-نخیر خانم

ویلیام: ایا بس کنید دیگه فکر نکنین من اینجا بوقم هردوتاون میدونین که من فارسی بلدم

رکسانا: خيله خب

-رکسانا جون ببخشید دیگه

ویلیام: البته رکسانا راست میگه اینجا که جای عشق بازی نیست.

پاول: اهم ببخشید چند دقیقه قبل از اومدن آرتیمیس کیا بودن که داشتم همدیگه رو میوسیدن؟

ویلیام: ایا کی بود؟

رکسانا: اره دقیقا کی بود؟

پاول رو به من گفتم: آرتیمیس امشب پارتی دعوتیم یکی از دوستای من میای؟

-خیلی دوست دارم پیام ولی بابام خونست

پاول: بابات؟

-فرهنگ ما با فرهنگ شما فرق داره خب

-آهان

رکسانا: نمیتونی بابات رو بیچونی؟

-تونستن که میتونم اما خب به هر حال زشته تو کشور غریب بهش بگم
پاول: دوسال دیگه باهم ازدواج میکنیم اون وقت دیگه امرکا برات کشور غریب نیست
پاول چی گفت؟ نه نه نه نه درسته که من عاشقشم ولی فقط امیر فقط امیر نه نه نه امیر هم نه من میخوام اونو
فراموش کنم امیر نه نه نه نه .

پاول: چی شد عزیزم؟

-هیچی

-ناراحت شدی از حرفم؟

-نه

-پس چی؟

میخواستم بگم درسته که من تورو دوست دارم اما میخوام با یه هم وطن خودم ازدواج کنم آره من میخوام با امیر
ازدواج کنم امیر امیر امیر ولی نه نه نه امیر نه اون دوستم نداره اون دوستم نداره اون اگه دوستم داشت قلبم رو
تیکه تیکه نمیکرد نه نه نه .

نمیدونستم باید چیکار کنم انگار دچار یه دوراهی تو خودم شدم دوراهی اره دوراهی نمیدونم باید امیر رو دوست
داشته باشم یا نه نمیدونم دلم میخواد اذیتش کنم چون منو اذیت کرد قلبم رو اتیش زد ولی نه من دوستش دارم
هرکاری هم که کرده باشه هرچی هم که باشه حتی اگه خوناشام هم باشه من دوستش دارم ولی نباید دوستش
داشته باشم نمیدونم .

نمیدونم چه مرگم شده نمیدونم که چرا یه اشوب تو دلم ایجاد شده یه دوراهی یه دوراهی یه دوراهی که نمیدونم
چرا ایجاد شده نمیدونم نمیدونم به هیج وجه نمیدونم .

رو تختم دراز کشیدم حوصله ندارم بابا هم امشب قراره بره ولی نمیداره برم بدرقش میگه ساعت ۳ صبح میخوای
بیای فرودگاه بیا ولی برگشتنی حتی اگه ایران هم بود نمیداشتم تنهایی بری ولی خب دلم میخواد برم میخوام برم
نمیدونم قراره تا کی و چه مدت ازشون دور باشم باید با بابام خوب خدافظی کنم ولی بابام نمیداره .

mp3

پلیرم رو برداشتم و هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و زدم اهنگ مجس یگانه همیشه اوقاتی که ناراحتم محسن
یگانه گوش میدم خیلی بهم آرامش میده مخصوصا الان که تو غربت تنهام و میخوام اهنگ ایرانی گوش بدم و
آهنگ رو پلی کردم.

توی ایینه خودتو ببین چه زود زود

توی جوونی غصه اومد سراغت پیرت کنه

نذار که تو اوج جوونی غبار غم

بشینه رو دلت یهو پیر و زمین گیرت کنه

منتظرش نباش دیگه اون تنها نیست

تا آخر عمرت اگه تنهات باشی اون نمیداد

خودش میگفت یه روزی میذاره میره

خودش میگفت یه روز خاطره هاتو میبره از یاد

اخه دل من دل ساده ی من

تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار
 اخه دل من دل دیوونه ی من
 دیدی اونم تنهات گذاشت بعد یه عمر عازگار
 اخه دل من دل دیوونه ی من
 تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار
 دیدی اونم رفت اونم تنهات گذاشت رفت
 تو موندی و و بیکسی و یه عمر خاطره پیش روت
 دیگه نمیاد نه دیگه پیشت نمیاد
 از اون چی موند برات به جز یه قاب عکس روبروت
 اخه دل من دل دیوونه ی من
 تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار
 توی اینه خودتو ببین چه زود زود
 توی جوونی غصه اومد سراغت پیرت کنه
 نذار که تو اوج جوونی غبار غم
 بشینه رو دلت یهو پیر و زمین گیرت کنه
 منتظرش نباش دیگه اون تنها نیست
 تا اخر عمرت اگه تنهات باشی اون نمیاد
 خودش میگفت یه روزی میذاره میره
 خودش میگفت یه روز خاطره هاتو میبره از یاد
 اخه دل من دل ساده ی من
 تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار
 اخه دل من دل دیوونه ی من
 دیدی اونم تنهات گذاشت بعد یه عمر عازگار
 اخه دل من دل دیوونه ی من
 تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار
 دیدی اونم رفت اونم تنهات گذاشت رفت
 تو موندی و و بیکسی و یه عمر خاطره پیش روت
 دیگه نمیاد نه دیگه پیشت نمیاد
 از اون چی موند برات به جز یه قاب عکس روبروت
 اخه دل من دل دیوونه ی من
 تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار
 تا کی میخوای بشینی به پاش بسوزی
 تا کی میخوای بشینی چشم به در بدوزی
 در پی پیدا کردن کسی برو که فقط واسه ی خودت بخواد تورو
 تا کی میخوای بشینی به پاش بسوزی
 تا کی میخوای بشینی چشم به در بدوزی

در پی پیدا کردن کسی برو که فقط واسه ی خودت بخواد تورو
 اخه دل من دل ساده ی من
 تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار
 اخه دل من دل دیوونه ی من
 دیدی اونم تنهات گذاشت بعد یه عمر عازگار
 اخه دل من دل دیوونه ی من
 تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار
 دیدی اونم رفت اونم تنهات گذاشت رفت
 تو موندی و و بیکسی و یه عمر خاطره پیش روت
 دیگه نمیاد نه دیگه پیشت نمیاد
 از اون چی موند برات به جز یه قاب عکس روبروت
 اخه دل من دل دیوونه ی من
 تا کی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

آهنگ که تموم شد تازه متوجه شدم که صورتم خیسه ولی بازم بیخیال این موضوع شدم و یه اهنگ دیگه رو گوش کردم.

صبح که از خواب بیدار شدم رفتم صورتم رو شستم نمیتونستم چیزی بخورم از بس دیشب گریه کرده بودم نمیدونم چرا گریه میکردم ولی اینو میدونم که دلم میخواست گریه کنم.

بابا هم خونه نبود معلومه دیشب خیلی آروم و بی صدا رفته چون خوابم سبکه و با کوچک ترین صدایی بیدار میشم ولی با این حال حتی نمیخواست ازش خوافظی کنم.

رفتم تو حال پذیرایی و از ویو برج لذت بردم اخه کی فکرش رو میکرد من یکی یدونه ی کورش صفایی بیاد نیویورک اصلا منو چه به نیویوک چه به دانشگاه وای خدایا با این که دو سه هفته ای میشه اومدم اینجا ولی هنوز باور نمیکنم که الان تو نیویورک هستم و دارم از واحدی که توی یه برج ۱۰۰ طبقه هست دارم نیویورک رو میبینم اصلا تصور نمیتونستم بکنمش که برسته به این که الان اینجا.

درسته که همیشه دلم میخواست برم کشور خارجی ادامه تحصیل بدم ولی آمریکا رو دوست نداشتم مخصوصا تو پنج سالی که نیما نبود نمیخواستم کشوری برم که اون اونجاست ولی واقعا اینجا عالیه خیلی خوبه.

رو مبل نشسته بودم و داشتم خیابون های نیویورک رو دید میزدم که گوشیم زنگ خورد شماره رو ندیدم که کیه.

-الو

- ...

-الو

- ...

-مردم آذار

-آرتیمیس

-ا...ا...امیر

-آرتیمیس

-امیر

-عشقم

-امیر

-خوبی؟

-آر...ه

-دلم برات تنگ شده

-امیر

-آرتیمیس نگرانم شدم چرا دیگه یا هو نیومدی؟

-نمیدونم چرا

باشنیدن صدای امیر اشکم دراومد و گریه کردم

-عسلم گریه نکن

دلم برای عسلم گفتنش تنگ شده بود

-دوستت دارم

-منم همینطور

-امیر

-برگرد

-نه نه نه

-خواهش میکنم

-نه

-چرا؟

نمیدونم چرا زد به سرم و گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم به سمت دیوار و همونجا روی سرامیک ها نشستم و

گریه کردم نمیدونم چه مرگم شده هم دوستش داشتم هم دوستش نداشتم هم میخواستم باهاش مهربون باشم و

هم میخواستم اذیتش کنم نمیدونم چی شده که به یه دوراهی رسیدم نمیدونم.

دوباره گوشیم زنگ خورد

-الو

-منو ببخش آرتیمیس غلط کردم منو ببخش خواهش میکنم

-دیگه زنگ نزن

-به پات میوفتم غرور مردونم رو نشکن

-نه امیر نه

- التماس است میکنم برگرد التماس میکنم منو ببخش

- التماس نکن امیر نمیتونم غرورت رو بشکنم نمیتونم

- خانومی کن و غرورم رو نشکن

- گریه نکن

- تو منو ببخش تو برگرد من برات از ته دلم میخندم

- امیر

- بگو عشقم بگو عمرم بگو جونم

- تو بیا

- من الان نمیتونم بیا اینجا قول میدم به یه ماه نکشیده باهم بریم اونجا

- نه نه

- من نیام

- منم نمیتونم پیام عزیزم

دوباره گوشی رو قطع کردم احساس میکنم دیوونه شدم برای من چه اتفاقی افتاده که اینقدر بهم ریخته شدم من چرا باید به یه نفر دوتا احساس داشته باشم چرا من امیر رو دوست دارم خیلی دوستش دارم اما در عین دوست داشتنش ازش متنفرم نمیدونم به خدا نمیدونم.

فصل بیست و دوم

دارم اتاق خواب رو درست میکنم و لباسام رو توی دراور میذارم از وقتی اومدم اینجا وقت نکردم لباسام رو مرتب کنم.

بالاخره دوتا ساکی که باخودم آورده بودم رو به زور تو این دراور جا دادم اما یه سری چیزا رو نیاز دارم که باید بخرمشون چون هنوز ۱۸ سالم نشده نمیتونم حساب بانکی داشته باشم ولی بابام برای من تو حساب عمو پول واریز میکنه و عمو بهم پول میده تازه بابا دیروز قبل از رفتنش بهم ۳۰۰۰ دلار داد که داشته باشم. به هر حال امروز باید برم به مرکز خرید بزنم چون یه سری چیزا رو باید بگیرم دلم میخواد با رکسانا برم ولی خب زشته که مزاحمش بشم.

بیخیال بلند شدم و یه ساپورت و یه پیراهن که بالای زانوم بود رو پوشیدم و یه برق لب زدم و کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون امروز اسانسور خراب بود و سرعتش هم خیلی کم و تقریبا ۱۰ دقیقه ای رسیدم به لابی و از برج زدم بیرون تا مرکز خرید نزدیک برج ۱۰ دقیقه راه.

به مرکز خرید که رسیدم سریع رفتم بخش مواد غذایی خیی تو این چند هفته که اینجام یخچال رو خالی کردم بعدشم میخوام امروز رکسانا و ویلیام و پاول رو دعوت کنم.

یه چرخ برداشتم و هرچی به نظرم خوشمزه میرسید رو انداختم توش. وقتی که داشتم چرخ رو خالی میکردم اون خانومه که داشت حساب میکرد میونده بود که من این همه خرید رو برای چه کاری میخوام.

حوصله ی انگلیسی حرف زدن نداشتم وگرنه برایش توضیح میدادم که دوست ندارم یخچال خونم خالی باشه.

بعد از این که پول اون خوراکی هارو حساب کردم مونده بودم که چجوری این همه خوراکی رو ببرم تا خونه ولی خب یه کاری میکنم دیگه همه ی نایلون هارو برداشتم و گذاشتم تو چرخ و رفتم سمت لباس ها.

البته تو خریدن لباس مثل مواد غذایی نبودم که از هرچی خوشم بیاد بگیرمش دنبال یه چیزی میگشتم که بهم بیاد بیشتر هم دنبال شلوارک کوتاه بودم و تا الان ۳ تا شلوارک برداشتم یکی شلوارک لی اون دوتای دیگه هم جنسشون کتون بود.

بعد از این که خریدم تموم شد یه بدبختی رو پیدا کردم و بهش ۲ دلار دادم و اون هم همه رو برام تا دم در برج آورد بیچاره اگه ایران بود کمتر از ۱۰ تومن نمیگرفت ازم.

وقتی رسیدم دم در واحدم یه نفسی کشیدم و در رو باز کردم و رفتم داخل و دیدم که یه پیغام دارم و رفتم دکمه ی تلفن رو زدم که ببینم کیه که برام پیغام گذاشته دیدم که عمو برام پیغام گذاشته که برای ناهار برم پیشش.

ساعت رو نگاه کردم و دیدم ساعت ۱ ظهره رفتم لباسم رو عوض کردم و یه شلوار راحتی و یه تیشرت تقریبا کهنه برداشتم و رفتم دم در واحد عمو و در زدم.

زن عمو در رو برام باز کرد و گفت برم داخل منم رفتم داخل واحد بوی قورمه سبزی پیچیده بود موندم که چجوری اینجا تونسته وسابل قورمه سبزی رو پیدا کنه؟

-خوش اومدی دخترم

-ممنونم زن عمو شما حالتون خوبه؟

-خدارو شکر عزیزم

من موندم عمو و زن عمو برای چی ایران رو ول کردن اومدن اینجا دارن زندگی میکنن حالا خوبه که تو ایران هم عمو صاحب یه کارخونست بعدشم همه ی بچه هاشون تو ایران زندگی میکنن تازه خونه ی تهرانشون از اینجا بزرگتر و شیک تره حالا خوبه که عمو ی من نیست که بهش میگم عمو عمو نیما و شیرینه.

-عزیزم بیا سرمیز ناهار حاضره عمو هم هست

-چشم زن عمو الان میام

میخوستم با کفش برم داخل.

-آرتیمیس جان شاید تو ایران یا همین جا با کفش داخل خونه میشی ولی ما معمولا بدون کفت تو خونه راه میریم.

-ببخشید زن عمو

-من که کشی نیستم که ببخشم

-الان در میارم

رفتم سمت در و کفشم رو تو جاکفشی گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه و یه سلامی به عمو کردم و رفتم روی صندلی کنار میز نهارخوری نشستم.

-آرتیمیس جان خوبی؟

-بله عمو

-بیرون رفته بودی؟

-رفته بودم یکمی خرت و پرت بگیرم

-از این به بعد خریدی داشتی به خودم بگو

-نه عمو جان خودم میگیرم شما زحمت نکشین

-هر مشکلی داشتی به من و زن عمو بگو باشه تعارف نکنی

-چشم

-غذاتو بخور از دهن افتاد

یه لبخند الکی زدم و شروع کردم به خوردن واقعا خوشمزه بود خیلی وقت بود که غذاهای اصیل ایرانی نخورده بودم.

بعد از تموم شدن غذا رفتم تو واحد خودم.

از قبل یه چندتا سی دی فیلم توی کشو میز تلویزیون بود که یکیشون رو برداشتم و گذاشتم تو دستگاه و یه مقدار پف پفیل از قبل درست کرده بودم و داشتم همراه پف پفیل خوردن اون فیلمه رو نگاه میکردم با این که بیشتر این فیلمه رو برای تقویت زبانم نگاه میکردم ولی حوصله ی این که ببینم چی میگن رو نداشتم. درسته که حدودا یه ماه هست که اومدم اینجا. لی بازم از نظر مکالمه مشکل دارم میفهمم طرف مقابلم چی میگه خا ولی نمیدونم خودم چجوری باید حرف بزنم بعضی وقتا انگلیسی و فارسی رو قاتی میکنم. ولی بازم حوصله ندارم دیالوگ های این فیلمه رو ترجمه کنم آخه خیلی سخته.

امشب رو بیخیال مهمونی میشم ولی فردا شب حتما باید ویلیام و رکسانا و پاول رو دعوت کنم حتی شده برای رفع تنهایی خودم وقتی فکر میکنم ۴ سال یا حتی بیشتر از عمرم رو قراره تنها تو اینجا به سر ببرم یه جوری میشم خداکنه امیر بیاد که از تنهایی در بیام.

نه آرتیمیس یادت رفته برای چی اومدی اینجا؟ برای این اومدی که امیر رو فراموش کنی اومدی اینجا تنها باشی و امیر رو از ذهنت پرتش کنی بیرون اره ولی نه نه نمیتونم من امیر رو دوست دارم.

اههههه دوباره اون اون حسی که منو به دوراهی میکشونه اومده سراغم اهه باید دلم فقط یه چیزی رو بخواد یا باید از امیر متنفر باشم یا این که عاشقش باشم.

ای کاش میتونستم یه بار دیگه لبای امیر رو بچشم امیرrrrrrrrrrr

نمیدونم چرا رفتم سمت لپ تاپم و بازم کردم وقتم اینترنت و تو یاهاو آن شدم.

آرام آف بود ولی براش

pm دادم:

آرام جون به خاطر اختلاف ساعت ۱۲ ساعته ی اینجا با ایرانسعی کن نصف شب بیای نت و آن بشی وقتی داشتم بین دوستانم میگشتم که یکی رو پیدا کنم که آن باشه فقط یکی رو پیدا کردم امیر فقط امیر بین ۴۶ تا دوستانم آن بود.

نمیخواستم بهش

pm بدم برای همین منتظر این بودم که اون بهم **pm** بده.

برای این که زیاد منتظر نمونم رفتم تو گوگل سرچ کردم و خواستم یکی از اهنگای اداام رو دانلود کنم که صفحه ی چت برام باز شد.

داد زدم ایول امیر **pm** داد

امیر: آرتیمیس؟

-بگو

-خوبی؟

-اوهوم

-دلم برات تنگ شده

-خب؟

-به خاطر تو همه ی شبایی که اونجایی تو یا هو آن میشم که باهات چت کنم

-خب؟

-اینقدر سرد نباش خانومم

-من زن تو نیستم

-عشقم که هستی

-عشقت هم نیستم

-آرتیمیس

-اسم منو نگو

-باشه نمیگم اصلا هرچی تو بگی

-امیر

-جونم عسلم

-بیا اینجا

نه نه نه من چی گفتم چرا بیاد اینجا چرا من که میخوام فراموش کنم؟

-نمیتونم عزیزم

-تو تو یه یه یه کله پوک بی خاصیتی

-هرچی تو بگی

نمیتونستم خودم رو کنترل کنم اگه امیر دوستم داش چرا سعی کرد منو از خودش برونه چرا میخواست کاری کنه

که من دوستش نداشتم باشم چرا چرا

-خدافظ

-نرو آرتیمیس نرو نرو خواهش میکنم

-بعدا میام

-نه خواهش میکنم باید باهات حرف بزنم

-جای حرف زدن نداشتمی

-میدونم اذیتت کردم میدونم غرورت رو شکستم میدونم

-اگه میدونی اینو بدون که من که من.....

-دیگه دوستم نداری

-نه

-پس چی

-به دوست داشتنت ایمان ندارم وگرنه دوستت دارم

-بهت ثابت میکنم

-چجوری؟

-خودکشی میکنم

-این کارو نکن با این کار از دست میدمت

-پس چیکار کنم بگو بگو چیکار کنم عشقم

-نمیدونم

-بهت قول میدم ثابت کنم قول میدم قول قول
 -دوستت دارم امیر
 -منم همینطور
 -تا وقتی که بهم ثابت نکردی نگو دوستم داری
 -نمیتونم نگم
 -اینجوری میخوای بهم ثابت کنی؟
 -نه نه باشه عشقم
 -تا موقعی که ثابت نکردی من عشقت نیستم
 -باشه منو از خودت برون ولی اینو بدون علم ثابت کرده تو احساسات دخترها مقاوم تر هستن من طاقت ندارم
 آر تیمیس میخوای نابودم کنی؟
 -خفه شو امیر به مو از سرت کم بشه من میمیرم
 -میخوای نابودم کنی دختر
 -خفه شو امیر
 -به خدا داری با این غد بازیات منو میکشی داری کاری میکنی که به حد جنون برسم به خدا پشیمونم ولی باید
 اون طوری باهات رفتار میکردم
 -باید دلم رو میشکستی؟
 -آره به خدا باید این کارو میکردم
 -خفه شو عوضی تو چجور عاشقی هستی که دل معشوقش رو میشکنه؟
 -آر تیمیس
 -گمشو عوضی ازت منتفرم ازت متنفرم
 عصبانی شدم و لپتایم رو بستم. نمیدونستم باید چه واکنشی داشته باشم واقعا نمیدونستم ولی باید میفهمیدم
 چرا امیر خواست باهام بازی کنه چرا واقعا چرا چیکار کرده بودم به خدا قسم اگه فقط یکی از اون چهارتا
 برگه که شانسی برداشتم اسم امیر روش بود به خدا قسم امیر رو انتخاب میکردم نه نیما.
 دوباره لپ تایم رو باز کردم و به اینترنت وصل شدم و رفتم تو یاهو هنوز امیر آن بود
 برای
 pm دادم.
 -حرفاتو بزن
 -باشه
 -بگو دیگه حوصله ندارم
 -ببین آر تیمیس من دوستت داشتم و میدونستم منو از نیما بیشتر دوست داری برای همین مطمئن بودم منو
 انتخاب میکنی ولی وقتی بهم زنگ زدی و گفتم مراقب خودت باش اول فکر کردم منو انتخاب کردی ولی دیدم
 داری با بغض حرف میزنی و بعدش زدی زیر گریه قول دادم فراموش نکنم ولی میخواستم این کارو بکنم
 میخواستم فراموش کنم ولی یه چیزی نداشت و خواستم نظرت رو عوض کنم ولی نشد برای همین خواستم با
 آرام دوست بشم که بتونم از اون راه دلت رو به دست بیارم.
 -ادامش؟

- ولی آرام گفت نه گفت که من نمیخواهم با کسی باشم که یکی دیگه دوستش داره گفتم کی منو دوست داره
گفت آرتیمیس گفتم اگه منو دوست داشت ولم نمیکرد که قضیه ی برگه هارو گفت اونقدر از دستت عصبانی
شدم که همچنا بهت زنگ زدم که به آرام اجازه بدی باهات دوست باشم البته میدونستم جواب آرام عوض نمیشه
ولی میخواستم اذیتت کنم و بعدش هم که تو زنگ زدی.

-خب؟

-همون شب نیما رو تو خیابون دیدم و باهام دعوا میکرد میگفت نمیتونم تورو با اون ببینم ولی من نمیفهمیدم
چی میگه ولی اون زنگی که بهم زدی و حرفات رو که تو ذهنم مرور کردم فهمیدم منو انتخاب کردی میخواستم
برم سوار ماشینم بشم و پیام سراغت و اذیتت کنم که نیما منو هل داد و سرم خورد به جدول.

-منو دیدی وقتی که بهوش اومدی دیده چجوری بودم دیدی چشمم قرمز بود ولی ولی ولی تو تو...

-منو ببخش خواهش میکنم میخواستم اذیتت کنم میخواستم بدونی خیلی بده

-نمیبخشت تا ابد

-آرتیمیس

-نمیبخشمت

-خواهش میکنم

-من رگم رو زدم میفهمی من میخواستم بمیرم

-فکر میکنی برای خودم راحت بود جلوی رویا و مامان مهین جوری رفتار میکردم که خودکشی تو برام مهم

نیست ولی مهم بود جلوی گریه کردنم رو میگرفتم

-نباید اونطوری باهام رفتار میکردی تو خونتون ممکن بود دوباره خریت کنم

-میدونم میدونم به خدا میدونم

-اگه میدونستی پس چرا چرا؟

-تو غرورم رو شکستی

-من غرورت رو نشکستم این تو بودی که داشتی آذام میدادی این تو بودی من ضعیف بودم

-پشیمونم به خدا پشیمونم

-پشیمونی به دردت نمیخوره من دیگه دوستت ندارم

-به خدا یه بلایی سر خودم میارم

-تو غلط میکنی

-پس منو ببخش

-بخششی در کار نیست

-پس من میمیرم

-مدیونی اگه اگه کاری کنی

-منو ببخش

-نه نمیتونم

-پس من میمیرم

-نه امیر نه نه نه

-خدافظ

-امیر امیر امیر

ولی فایده نداشت امیر آف شده بود

ناخوداگاه رفته سمت گوشیم شماره ی امیر رو گرفتم ولی جواب نمیداد امیرم امیرم امیرم نه خدایا نه نه خدا نه نه نمیخوام امیر رو از دست بدم شماره ی رویا رو تو کیفم بود رفته سمت کیفم و شماره ی رویا رو برداشتم بهش زنگ زدم.

-الو

-رویا منم آرتیمیس

-الان خوبی عزیزم

-الان وقت این حرفا نیست الان منو امیر داشتیم با هم چت میکردیم امیر گفت میخواد خودکشی کنه تروخدا

-امیر که الان شماله

-نه

-نگران نباش امیر اهل این حرفا نیست

-باشه خدافظ

گوشی رو قطع کردم.

تو حافظه ی گوشیم دنبال شماره ی آرام گشتم نمیدونم امیر با آرام بود یا نه ولی امتحان کردنش ضرر نداره نه نداره.

بالاخره پیدا کردمش و بهش زنگ زدم.

-الو

-آرام

-الان چه عجب شما زنگ زدی

-آرام الان کجایی

-نمیگم بهت

-بگو دیگه

-ناراحت نمیشی

داد زدم د بگو دیگه

-باباشه شمالم

-با کی

-معدرت میخوام

-بگو با کی رفتی شمال

-با امیر

-الان کجاست

-نمیدونم بزار ببینم خوابه یا نه

بعی چند دقیقه آرام دوباره جواب داد

-نیست فکر کنم رفته تو باغ قدم بزنه چطور مگه

-آرام قسمت میدم اگه فقط به مواز سر امیرم کم بشه بکشمت

-چی شده؟

- فقط بگرد و پیداش کن و مراقبش باش
بدون این که بذارم آرام جواب بده گوشی رو خاموش کردم

فصل بیست و سوم

الان سه روزه که از امیر خبری ندارم نه رویا نه آرام نه سحر نه هیچکی و هیچکی بهم جواب نمیدن نکنه امیرم مرده باشه نه نه امیر نمرده اون زندهست آره اون زندهست.
خدایا کمکم کن خدا جونم خدا خدا ازت خواهش میکنم یه خبری از امیر بهم بده خدایا.
گوشیم رو برداشتم و به آرام زنگ زدم بالاخره جواب داد.

-الو

-آرام آرام

-سلام

لحن آرام خشک بود با لحنش منو ترسوند

-امیر امیر حالش خوبه

-به تو مربوط میشه؟

-آرام منم آرتیمیس دوست صمیمیت از اول راهنمایی باهم دوستیم

-خب که چی؟

-امیرم امیرم امیرم

-با نامزد من چیکار داری

-نا نا نا نامزدت؟

-آره

تحمل نداشتم و گوشیم رو پرت کردم سمت دیوار اونقدر محکم بود که گوشیم هزاران تیکه شده بود من نمیتونستم طاقت پیام نمیتونستم.

رفتم تو یاهو مسنجر امیر آف بود اما مهم نبود براش

pm گذاشتم :

این بود عشقت آره این بود؟

ازت متنفرم تا ابد منو برای همیشه فراموش کن برام مهم نیست چه اتفاقی برات بیفته برو به درک برو گم شو از زندگیم برو بیرون

برو بیرون برو بیرون برو برو برو برو برو برو برو

نیتونستم خودم رو کنترل کنم گوشیم که هزار تیکه شده بود ولی شماره ی امیر رو حفظ بودم باید سرش داد میزدم باید خودم نابودش میکردم آره.

تلفن رو برداشتم و شماره ی امیر رو گرفتم.

-الو

- ...

-الو

یه نفس عمیق کشیدم و هرچی قدرت داشتم تو گلوم برای داد زدن جمع کردم.

-خیلی بی‌شعورری خیلی نامردی خیلییییی میدونی ۳ روزه نگرانتم میدونی میدونی خیلی نامردی خیلی ارزش نداری منو بگو عاشق کی شده بودم از خودم متنفرم که عاشق تو شدم خیلی بی‌لیاقتی خیلی تو میخوای منو اذیت کنی آره آره عوضی

-خفه شو خانم

-چشم چشم خفه میشم خفه میشم ولی ولی بدون تا عمر دارم نمیدارم از دست من یه آب خوش از گلوت بره پایین

-نذار مگه چی میشه

-ایرادی نداره ولی محض اطلاع فقط محض اطلاع خواستم بگم یه ماه دیگه قراره نامزد کنم و اونیه که دوستش دارم یه تار موی گندیدش رو به

nنای جنابعالی نمیدم

-چی؟

-که میگی چی آره بهت نشون میدم امیر خان

تلفن رو قطع کردم و باطری تلفن رو در آوردم نمیخواستم صدای تلفن رو بشنوم خودم رو انداختم رو تخت و طبق معمول سرم رو تو بالش فرو کردم و هق هق کردم

آره شروع کردم به هق هق از این که به امیر دروغ گفتم از این که امیر منو بازیچه خودش کرد از این احساس خورد شدم آره دیگه نمیتونم دیگه نمیتونم.

از تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره نمیدونم چرا یه چیزی وسوسه میکرد که خودم رو از اینجا پرت کنم پایین آره من باید خودمورت کنم پایین من باید برم من نمیتونم ببینم که امیر با کسی غیر از من باشه.

امروز میخوام با رکسانا برم خرید آخه چند هفته ی دیگه تعطیلات تموم میشه و دانشگاه ها باز میشن قراره خودمون دوتایی بریم یه ماهی میشه که حتی جواب سلام پاول رو هم ندادم نمیتونم بعد از کاری که امیر باهام کرد کسی رو دوست داشته باشم ولی بازم پاول برام با بقیه ی پسرا فرق داره.

تو این یه ماه حتی اس های امیر و رویا و آرام رو باز نکردم و حتی تو یاهو مسنجر رفتم فقط برای این که نمیخوام منو تو یاهو ان ببینن اصلا برام مهم نیست که امیر میخواست منو اذیت کنه و یا این که واقعا با آرام نامزد بود ولی تنها از خدا یه چیز میخواستم اونم این بود که بتونم یه روز کاری کنم که دل امیر رو بدجوری بشکنم.

یه شلوارم لی پوشیدم با یه تاپ مشکی و کفش پاشنه ۱۰ سانتی نمیدونم چرا از وقتی که اینجا اومدم علاقه ی خاصی به کفش پاشنه بلند پیدا کردم.

یه برق لب زدم و رفتم تو لابی و متنظر رکسانا شدم.

گوشیمر و گذاشته بودم تو جیب شلوارکم و احساس کردم که داره زنگ میخوره گوشیم رو برداشتم و دیدم شماره ی امریکائه گفتم شاید از دانشگاه زنگ زدن بهم و میخوان کتاب هایی رو که لازم دارم بهم بگن بخرت.

-الو

-چه عجب شما جواب دادین

-چی تو؟

-آره برای جشن نامزدیت اومدم

-برو گمشو

- ۱۱۱ میدونی الان دقیقا تو لابی برجی هستم که توش زندگی میکنی؟

- خفه شو

- چشم خانومی خفه میشم

- واقعا بی لیاقتی خوب شد زود شناختمت

- تو راست میگی

- دیگه بهم زنگ نزن

گوشی رو قطع کردم هنوز امیر رو دوست دارم و هنوز اون دوراهی رو تو وجودم احساس میکنم.

همونطور رو مبل نشسته بودم که احساس کردم یکی دستش رو رو شونم گذاشته بلند شدم و برگشتم انتظار

ویلیام و رکسانا یا حتی پاول رو داشتم ولی انتظار امیر رو نداشتم.

چشماش عصبی بود توی چشماش نفرت بود خشم بود نمیدونستم باید اون لحظه چیکار کنم باید میرفتم تو بغل

امیر یا این که باید با کیفم میزدم تو سرش نمیدونم واقعا نمیدونم.

یه قدم اومد جلو که یه قدم رفتم عقب چشماش و اوج نفرت چشماش منو از پا درآورد و همونجا جلوی امیر زانو

زدم و خیلی آروم گریه میکردم دست امیر رو گرفتم گرمای دستش رو حس کردم خیلی وقت بود میخواستم

ببینمش.

دستش رو از دستم بیرون کشید و یه سیلی محکم زد تو صورتم نمیدونم چرا ولی این من بودم که باید میزدم تو

صورتش نه اون این من بودم که باید تو چشمام نفرت باید باشه نه اون.

هیچی نمیگفت ولی سکوت سنگین بین ما خودش کلی حرف بود یکی دیگه زد تو صورتم.

بلند شدم میخواستم سرش داد بزنم که یکی دیگه زد دیگه آروم گریه نمیکردم داشتم هق هق میکردم صورتم

داشت میسوخت تو صورت امیر نگاه کردم نمیدونم یا من احساس میکردم که هیچ احساسی تو صورتش نیست یا

واقعا هیچ حسی نداشت دستش رو دوباره بلند کرد که بزنه تو صورتم ولی با دستام صورتم رو گرفتم و گفتم

ترو خدا نزن خواهش میکنم نزن صورتم داره میسوزه.

نمیخواستم جلوی امیر کم بیارم ولی آوردم اون تنها فردیه که من نمیتونم جلوش خودم رو کنترل کنم و همیشه

احساسی بر خورد میکنم.

دستام رو از رو صورتم برداشتم دستش مشت شده بود ولی وقتی دستم رو از رو صورتم برداشت بدون هیچ

درنگی یکی دیگه زد تو صورتم.

مطمئن بودم که الان صورتم قرمز قرمز شده مطمئن بودم که تا چند دقیقه ی دیگه ورم میکنه و کبود میشه.

همون موقع صدای پاول رو شنیدم بدون هیچ فکر دویدم سمت پاول و خودم رو تو بغلش انداختم و زدم زیر

گریه.

- چیزی شده عزیزم

- پاول

- بگو چی شده چرا صورتت سرخ شده بود

-هیچی

سرم رو بلند کرد و میدونستم این قهر یه ماهه بین من اون خیلی اذیتش کرده بود.

پاول صورت رو آورد جلو و لباس تشنه به بوسیدن لبام بود و برای همین لباس لبام رو لمس کرد و گرمای لباس

امیر رو از ذهنم پرت کرد بیرون.

یه چند دقیقه بود که من و پاول داشتیم هم دیگه رو میبوسیدیم که احساس کردم یه چیزی من و اونو از هم جدا

کرد.

چشمام رو باز کردم امیر رو دیدم که رگ گردنش زده بیرون و داره خیلی سریع و تند نفس میکشه اومد سمت من و دستم رو گرفت و منو تا دم آسانسور برد.

فریاد زد: «واحدت کدوم طبقه؟»

-به تو چه

-من اعصاب ندارم یا بهم میگی یا همین جا میکشمت

-خیله خب ۶۰

دکمه ی ۶۰ رو زد تو تموم موقعی که تو داخل آسانسور بودیم مچ دستم رو محکم گرفته بود وقتی که به طبقه ی ۶۰ رسیدم منو به بیرون هل داد و نزدیک بود بیفتم زمین ولی بیوفتادم.

داد زد: واحدت کدومه؟

با دست واحدم رو نشون دادم و کارت رو گرفتم سمتش و با عصبانیت اول کارت رو گرفت بعدش هم مچ دستم رو وحشیانه گرفت و در رو باز کرد و هلم دا تو خونه این دفعه تعادل رو از دست دادم و با کله افتادم رو زمین.

امیر در رو بست و اومد سمت من منو بلند کرد ببه دیوار چسبوندم و اومد جلو.

-امیر میخوای چیکا کنی؟

-الان میفهمی

-نه امیر خواهش میکنم

-چطور اون پسر اجازه داره این کار رو بکنه من اجازه ندارم؟

-اگه اگه بیای جلو تر به خدا قسم تا ابد نمیبخشمت

سرش رو برد عقب دستش رو مشت کرد و کوبید به دیوار

-نه این کارو نمیکنم

بعدش تاپ منو گرفت و منو تا اتاق خوابم کشید و منو رو تخت هل داد.

-نه امیر نه

-خفه شو

-اگه منو دوست داری

-دهن کثیفت رو ببند آشغال

-خواهش میکنم امیر خواهش میکنم

-میدونی مرد تنها چیزی که داره و براش خیلی مهمه ناموشه

-من ناموس تو نیستم

-چرا هستی تو بعد از غرورم که روش تعصب دارم ناموسی

-امیر خواهش میکنم

-تو هم غرورم رو ازم گرفتی و خردم کردی و هم این که جلو روی من خودتو به یه پسر دیگه دادی مگه تو قول

ندادی ترکم نکنی؟

-امیر

-خفه شو هرزه

نمیتونستم چیزی بهش بگم اون ازم قدرتمند تر بود.

سرش رو آورد جلو نفس کشیدنش رو میتونستم حس کنم دستام رو محکم گرفته بود تا هیچ حرکتی نکنم ولی

بازم سعی خودم رو میکردم که بتونم جلوش رو بگیرم.

-التماست میکنم امیر

-دهنت رو ببند

-امیر امیر امیر تو همون امیری هستی که من عاشش بودم آره

-آره من همونم هیچ فرقی نکردم

-امیر خواهش میکنم

-خفه

-امیر من هرزه نیستم خودت اینو میدونی میدونی اگه این کارو انجام بدی دیگه تا ابد ازت متنفر میشم

-به درک

-امیر خواهش میکنم

یهو از رو تخت بلند شد و رفت تو حال پذیرایی و صدای شکستن اومد رفتم تو حال دیدم از دستش داره خون

میاد سریع رفتم تو اتاق و باند رو برداشتم و رفتم تو حال پذیرایی و به سمت امیر رفتم و دستش رو گرفتم و تا

دم آشپزخونه بردمش و شیر آب رو باز کردم و دسش رو شست و دستش رو پاند پیچی کردم.

بعدش امیر رفت خرده شیشه هارو از رو زمین جمع کرد و رو مبل نشست.

-از وقتی اینجا اومدی با چندتا پسر رابطه داشتی؟

-هیچکی

-دروغ نگو

-دروغ نمیگم

-پس اون پسره کی بود

-با اون همون رابطه ای رو دارم که با تو دارم

-باور میکنم

سرم رو انداختم پایین جرفی نداشتم که بزنم

-واقعا میخوای با اون پسره نامزد کنی؟

-نه

-آهان

-من نمیتونم برم هتل یعنی از هتل رفتن بدم میاد

-باشه اینجا بمون تا هروقتی که میخوای

-یه سوال بپرسم؟

-اوهوم

-لبام رو دوست داری؟

بلند شدم برم نمیخواستم جواب سوالش رو بدم سوالی که دوتا جواب داشت برام نه یا آره دوراهی خیلی بده

خیلی بده.

بلند شدم و خواستم برم که امیر لباسم رو از پشت کشید.

-ازت سوال پرسیدم

-خب؟

-جواب

نمیدونستم چی بهش بگم نمیدونستم

-اگه بگم آره دروغ گفتم اگرم بگه نه دروغ گفتم

-جواب سربالا نده یا آره یا نه

-خودت چی فکر میکنی؟

-گفتم جواب منو بده

-ازت متنفرم

-این نشد جواب

-اره اره اره لعنتی دوست دام

-بیخ داری؟

-برای چی؟

-صورتت ورم کرده

-به درک

-برام مهمه صورتت

-ولی برای من مهم نیست

-عذاب وجدان میگیرما

-بگیر به درک

-نکن دختر با من از این کارا نکن

دیگه نمیتونم جو اونجارو تحمل کنم برای همین زدم زیر گریه و رفتم تو اتاق کارم و در رو قفل کردم رو صندلی نشستم و عین این بچه دبستانیا یه حلقه درست کردم و سرم رو رو میز گذاشتم و زدم زیر گریه.

صدای داد و فریاد امیر رو میشنیدم و میشنیدم که داشت در رو ازجا میکند که بیاد منو تو آغوشش بگیره و آرومم کنه.

نیمازمند آغوشش بودم نیازمند عشقش بودم نیازمند لباس بودم آره من معتادش بودم و الانم تو خماری امیرم تو خماری عشقم.

در رو باز کردم حال و روز امیر بهتر از من نبود منو که دید اومد جلو ازش نمیترسیدم و همونجا موندم و حرکت نکردم آروم آروم امیر میومد جلو و اول بازوهام رو گرفت و بعدش منو محکم تو بغلش فشار میداد بوی ادکلنش رو حس میکردم همون بویی رو میداد که اونروز تو اتاق نیما حس کردم آره همونه همون.

-امیر دوستت دارم

-منم همینطورعشقم

-نرو امیر دیگه نرو

-چشم خانمی نمیرم هرچی تو بگی

سرم رو بالا بردم به چشمای قهوای امیر نگاه کردم یه لبخند زد بهم و صورتش رو آورد جلو و لبام رو بوسید منم همراهیش میکردم این دومین دفعه ایه که لبای امیر رو احساس میکنم ولی طعمشون خیلی شیرینه خیلی.

امیر لباس رو از رو لبام برداشت و تو چشمام نگاه کرد و گفت برق لبِت با طعم شکلات بود؟

-آره

-خیلی خوشمزه بود

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین که صدای زنگ در رو شنیدم و رفتم در رو باز کردم رکسانا پشت در بود

با دیدن صورت‌م چشم‌ماش چهارتا شده بود درسته که صورت‌م رو ندیدم ولی مطمئنم الان پف کرده و رنگش تقریبا بنفش شده.

اومد جلو و بغلم کرد.

-چی شده عزیزم صورتت چرا اینطوریه اون غول بیابونی کی بود

-هیچی نیست بیا داخل

-باشه

وارد حال پذیرایی شد که همونجا عین این مرده‌ها ایستاد و به امیر نگاه میکرد

فصل بیست و چهارم

رکسانا رو به من: ببینم از کی تا حالا با جاستین بیبر رفت و امد میکنی؟

-جاستین کیه دیگه این امیر دوست پسرمه

-چی میگی این که جاستینه

-نه بابا به خدا این اسمش امیره مگه نه امیر

امیر: اره من اسمم امیر هستش

-!!!! فارسی حرف میزنه جان من تو جاستین نیستی؟

امیر: معلومه که نیستم

-عجبا عین هم هستین

من: آره خیلی به هم شبیه هستن منم روز اولی که دیدم سرهمین قضیه تو شوک بودم

-راستی صورتت چرا اینطوری شده؟

-چیزی نیست خودم زمین

-زمین خوردی دیگه چیه یکی تا تونسته زده تو صورتت من خودم دیدم

سرم رو انداختم پایین

-نکنه این پسر زده اینطوری کرده آره؟

امیر: ازش معذرت خواهی کردم البته اگه منو ببخشه

-چیزی نیست نگرانم نباشید

-اههه هی تو برو از تو یخچال یخی یا یه چیز خنک بردا بیار بذارم رو صورت این بدبخت

امیر رفت سمت یخچال و یه نوشابه ی یخ زده آورد و به رکسانا داد و تا رکسانا اونو گذاشت رو صورت‌م جیغم رفت

هوا و از شدت درد گریه کردم.

امیر: آرتیمیس دلم رو ریش ریش نکن گریه نکن مرگ من

رکسانا: دختر مردم رو زدی اونوقت دوقورت و نیمتم باقیه؟

-من که ...

رکسانا نداشت امیر بقیه ی حرفش رو بزنه و گفت:

-درسته که عذر خواهی کردی ولی دلش رو با این کاری که کردی شکستی

-درست میگی دل تنها دختری که عاشقشم شکست

من: بابا بسه به خدا منه بدبخت دارم درد میکشم اینا دارن جور منو میکشن

-منو ببخش عشقم تقصیر من بود خیلی از دستت عصبانی شده بودم

رکسانا: عصبانی هستی باید بگیری صورت دختر مردم رو کتلت کنی؟
 با این حرف رکسانا خندم گرفت کتلت یعنی امیر صورت منو کتلت کرده حالا خوشمززه هست یا نه؟
 همین موقع صدای زنگ در رو شنیدم خواستم برم در رو باز کنم که رکسانا بلند شد و گفت تو بشین من درو باز میکنم.

امیر: خیلی دوستت داریم دیوونه

-منم همینطور

امیر اومد جلو و منو تو اغوشش گرفت بوی تنش بوی ادکلنش منو مست میکرد دیوونم میکرد بوی عشقم بود.

-سلاممممممممممممممممممممممممممممممم عزیز دلم

سرم رو برگردوندم پاول بود وای نه نکنه الان امیر غیرتی بشه نه.

امیر: ایشون؟

با استرس گفتم: پاول دوست پسرمه همونی که تولابی...

-حرف زن

پاول رو به امیر: فکر کنم باید یه معذرت خواهی ازم بکنید

-آرتیمیس این چی میگه

-میگه ببخشید از این که تو لابی داشت منو میبوسید

-واقعا

-اره

پاول: این مرتیکه انگلیسی بلد نیست؟

-میگه انگلیسی بلد نیستی؟

-بگو گم شو حوصله ی ترجمه کردن حرفات رو ندارم

-میگه بلدم اما زیاد نه

پاول بگو انگلیسی حرف بزنه

-میگه انگلیسی بحرف

امیر: ببین پسره ی خل و چل از زن من فاصله بگیر افتاد

اهوووووون زن تو من از کی شدم زن امیر؟

پاول: خفه شو مرتیکه اومدی تو لابی منو زدی هیچی بهت نگفتم وگرنه من میتونم با یه فوت شوتت...

امیر: برو گورتو گم کن از زن من فاصله بگیر

بعدش هردوتاشون باهم درگیر شدن این میزد تو دهن اون اون یکی رو میکوبید به دیوار

-امیررررررر بس کن خواهش میکنم به خاطر من پاول ولش کن کشتیش

رو مبل نشستیم و دارم قیافه ی دروداغون امیر رو میبینم گوشه ی لبش پاره شده پاول هم که دستش شکسته

عین این طلبکارا که میان حکم جلب یارو رو میگیرن دارم نگاهشون میکنم نه واقعا کار بچگونه ای انجام دادن.

-امیر بالا همین الان از پاول عذر خواهی میکنی

-||| پاول جونت از من بهتره؟

-امیییییر

-باشه ولی باید اول اون معذرت بخواد

-پاول خواهشا تو از امیر معذرت بخواه

پاول: به خاطر تو

پاول رو به امیر: معذرت میخوام

امیر: دیگه تکرار نشه

پاول بلند شد و رفت سمت در و در رو محکم بست رکسانا هم پشت سر پاول رفت.

امیر: من رو بیشتر دوست داری یا این پسره رو

-اونو دوست دارم برای این که تورو فراموش کنم

-اگه بگی اینجا نمونم نمیومم

-نه بمونی بهتره

-باشه

-اینجا اومدی که پیشم باشی؟

-برای درس اومدم مثل تو ولی امسال نه برای سال دیگه

-اوهوم

-مثل تو برای فراموش کردن کسی اینجا نیومدم

-امیر فقط خودت رو نبین تو منو بدجور اذیت کردی

-تکه تو نکردی

-خب خب من با تو فرق دارم

-اره تو دختری من پسر پسر مقاوم تره ولی به خدا نه

-دختر ضعیف تره

-نه آرتیمیس باور کن پسرا شکننده ترن

-بس کن

-باشه

-ساعت چنده؟

6 -بعداز ظهر

-برنامه ی امروز منو رکسانا رو به هم ریختی

-ببخشید عزیزم فردا برو

-با این صورت؟

-آخ بیا این یخ رو بذار رو صورتت

-باشه

یخ رو ازش گرفتم و رو صورتم گذاشتم ولی واقعا یخه خوب بود چون هم جلوی کبودی رو گرفت و هم ورمش

خوابید.

بعد از این که صورتم رو یخ مالی کردم رفتم سمت تلویزیون و روشنش کردم و یه

cd که تازه همین دیروز رکسانا بهم داد رو تو دستگاه گذاشتم تا **play** بشه.

داد زدم: امیر میای فیلم ببینی؟

-چه فیلمی؟

-نمیدونم فکر کنم عاشقونه باشه

- برو بابا من زندگی خودم رو بتونم کنترل کنم فیلم عاشقونه میخوام چیکار
- هر جور دوست داری
- فیلم که شروع شد هر چی چیپس و پفک داشتم برداشتم و با خودم بردم جلوی تلویزیون و شروع کردم به خوردن هیمنطوره فیلمه رو میدیدم که رسید به جاهای حساسش و داشتم با دقت نگاه میکردم که پسره میخواد با دختره چیکار کنه که یهو امیر پارازیت اومد جلوی تلویزیون و به من خیره شد.
- امیر برو کنار میخوام ببینم پسره میخواد با دختره چیکار کنه
- نمیرم کنار
- نگاهش کردم داشت با شیطنت میخندید
- امیر مرگ رویا برو کنار دیگه
- نوچ
- درد بگیری ایشالاه
- نوچ نوچ
- بیخیال امیر بلند شدم و خواستم برم دستگاره رو خاموش کنم که جلوم رو گرفت.
- خاموشش نکن
- پس برو کنار میخوام ادامه ی فیلم رو ببینم
- باشه ادامه ی فیلم رو ببین
- اولش امیر از جلوی تلویزیون کنار رفت و به ثانیه نکشید که یهو صورت امیر رو جلوی صورت خودم دیدم.
- هان چیه چرا اینطوری نگام میکنی
- امیر بدون هیچ واکنشی نسبت و حرفام صورتش رو آورد جلو و لباس رو به لبم چسبوند نمیدونم چرا احساس میکردم این دفعه با دفعات دیگه فرق داره رو مبل نشسته بودم که امیر منو رو مبل خوابوند و خودش رو روی من انداخت هنوزم داشت لبام رو میبوسید.
- بالاخره بعد ۱۰ دقیقه لباس رو از لبام جدا کرد و تو گوشم گفت دیوونتم آرتیمیس بدجور اسیرم کردی دختره.
- با حرفای امیر تقریباً تبدیل به لبو شدم ولی هیچی نگفتم که یهو بلند شد و رفت سمت تلویزیون و خاموشش کرد.
- فهمیدی پسره دختره رو چیکار کرد
- با این حرف امیر دیگه لبوی پخته شدم
- دختر پاشو خودت رو بنداز تو قابلمه و خوب پخته شو که هوس لبو کردم
- چی؟
- یعنی تو اینقدر خجالتی هستی که من نمیدونستم
- هان؟
- هیچی
- باشه
- بلند شدم و همه ی آشغال چیپس و پفک هارو جمع کردم و توی سطل آشغال انداختم و جلوی تلویزیون رو تمیز کردم که دیدم امیر بدجوری تو کتابم فرو رفته هه اونم چه کتابی رمان مورد علاقه ی من بغض غزل.
- چرا اینجوری تو کتاب فرو رفتی؟
- رمان قشنگیه

- خیلی قشنگه
- آخرش چی میشه؟
- چی میگفتم میگفتم آخرش سهیل میمیره چون سرطان خون داره؟
- یه آهی بلند کشیدم و گفتم خودت بخون میفهمی
- نشد دیگه چی میشه
- آگه بگم که از خوندنش صرف نظر میکنی قشنگی رمان خوندن اینه که تا آخرش خودت بخونی
- چشم همین امشب تمومش میکنم
- امشب؟
- آره تا صفحه ی ۲۰۰ خوندمش
- نه بابا از منم که سریع تر میخونی من یه رمان ۵۰۰ صفحه ای رو توی ۳ روز میخونم تو میخوای یه روزه بخونی؟
- آره عشقم
- امیر
- جونم؟
- تو چجوری میتونی خودت رو کنترل کنی؟
- منظورت رو نگرفتم
- تو چجوری میتونی با یه دختر تو یه خونه تنها باشی؟
- با هر کسی نمیتونم
- یعنی چی؟
- یعنی این که خودم خواهر دارم درسته خواهرم ازم بزرگ تره ولی روش غیرت دارم و رو کسایی که غیرت دارم حساسم و نمیدارم یه اتفاقی براشون بیوفته
- همین فقط؟
- بعدشم من که آینده رو دارم و خودم رو نگه میدارم
- واقعا
- من ضعیف النفس نیستم دختر
- خیلی دوستت دارم امیر
- منم همینطور ساعت ۱۲ برو بگیر بخواب تا من این کتابه رو تموم کنم
- باشه شب بخیر
- خوب بخوابی عسلم
- دلیم برای عسلم و شکریم و قندم گفتن امیر تنگ شده بود. بوی عطرش بهم آرامش میداد اصلا بودنش بهم آرامش میداد.
- رفتم تو تختم و اینقدر به امیر فکر کردم تا خوابم برد.
- صبح که بیدار شدم اول رفتم صورتم رو شستم و بعدش رفتم صبحونه درست کنم اصلا یادم نبود که امیر اینجاست برای همین فقط برای خودم قهوه ریختم و بعد از این که صبحانم رو خوردم رفتم تو اتاق خواب که دیدم یه لندهور اونجا دراز کشیده اول یه جیغ کشیدم ولی بعدش برام جا افتاد که امیره.
- صل بیست و پنجم

حدودا یه هفته ی دیگه دانشگاه ها باز میشد برای همین بدون این که به رکسانا و امیر بگم خودم رفتم خرید یه کوله ی زرد جیغ خریدم با یه کلاسور همون رنگی و چند دست کت دامن و کت شلوار خریدم برای دانشگاه و یه مقدار خرت و پرت دیگه هم خریدم که رو هم شد ۱۲ تا نالون که افتاده بود رو دستم منم یه تاکسی گرفتم و از یکی از مستخدم هایی که تو لابی بودن خواستم بهم کمک کنه وقتی رسدم دم واحد زنگ در رو زدم که امیر بیاد در رو باز کنه که بعد ۱۰ دقیقه لطف کردن و در رو برام باز کرد.

وقتی امیر منو دید چشماش چهار تا شد.

-این همه خرید رو چجوری از مرکز خرید تا اینجا آوردی

-با تاکسی اومدم

-آها

والله!!!!!!!!!!!!!! این چش شده که اینقدر گیج میزنه؟

شونمو رو بالا انداختم و رفتم داخل امیر همه ی نالون هام رو آورد و گذاشت رو مبل.

-چی خریدی؟

-یه مقدار خرت و پرت

-اینو که میدونم میگم چی گرفتی؟

-خب کوله ، کلاسور ، کت دامن ، کت شلوار ، خودکار چه میدونم دیگه

-خب لباسات رو بیوش ببینم

-باشه

نایلون کت شلوار و کت دامنام رو برداشتم و رفتم تو اتاق و اول کت دامنی رو برداشتم که قرمز بود و سرآستینش گلدوزی شده بود رو برداشتم این خیلی تو مغازه چشمم رو گرفت.

وقتی پوشیدمش خودم رو تو آینه نگاه کردم و یه بوس برای خودم فرستادم و یه رژ صورتی زدم و فتم تو حال پذیرایی که امیر نشسته بود.

امیر با دیدن من بلند شد و اومد جلو و بهم نگاه میکرد.

-خیلی نازه عزیزم

-معلومه که قشنگه

-هر چی رو که تو بیوشی بهت میاد

-من میرم بقیه رو بیوشم

رفتم تو اتاق و یه کت شلوار برداشتم که سبز تیره بود و یقه باز بود و اگه زبرش چیزی نپوشم کل گردن و سینه هام مشخص میشه ولی بیخیال زیاد مهم نیست.

دوباره خودم رو تو آینه دیدم خیلی نازناز شدم خیلی واقعا اندامم خیلی قشنگه نه اونقدر لاغرم که لباس تو تنم زار بزنه نه اونقدر چاقم که لباسه پاره بشه دقیقا لباسه کیپ بدنمه.

از اتاق رفتم بیرون و امیر منتظر بود این دفعه اومد جلو هیچی نمیگفت فقط میتونستم از تو چشماش بخونم که حالش زیاد خوب نیست عشق رو میشد از توی چشماش خوند اومد جلوم قدش یه ۱۰ سانتی متر ازم بلندتر بود

دستش رو آورد و روی شونم گذاشت و قطره اشک سمج از گوشه ی چشمای امیر بیرون اومد و پشت سرش بقیه ی قطره ها از چشماش سرازیر شد نمیدونم چی شد که یهو دیدمش که جلو روم زانو زده نمیتونستم ببینم که

جلوم زانو زده منو سریع جلوش نشستم.

دستم رو بردم و قطره های اشک روی صورتش رو پاک کردم اومد جلو و زیر گوشم گفت آرتیمیس دوستت دارم

به خدا دوستت دارم به جون آجی رویام که از دنیا برام عزیز تره دوستت دارم به خدا دوستت دارم.

منم اروم گفتم میدونم دوستم داری امیر میدونم میدونم

سرم رو انداختم پایین امیر بلند شد و و رفتم تو اتاق مطالعه و در رو بست تو این چند روزی که اینجاست اونجا میخوابه آخه یه میل بزرگ اونجاست که از تخت هم راحت تره.

بلند شدم و رفتم تو اتاق و کت شلوارم رو در آوردم یه لباس راحتی پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون امیر هنوز تو اتاق بود.

حوصله نداشتم غذا درست کنم برای همین زنگ زدم و برای خودم و امیر دوتا پیتزا سفارش دادم و پیتزای خودم رو نصفه خوردم و مال امیر رو گذاشتم رو میز نهار خوری که وقتی از اتاق بیرون اومد بخوره خودمم رفتم اتاق و گرفتم خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و گوشیم رو برداشتم رکسانا بود.

-الو

-خواب تشریف داشتی

-بگو ببینم چیکار داری که وسط خوابم پریدی

-هیچی خواستم بگم که امروز باید بری واحد برداری برای دانشگاه

تا رکسانا اینو گفت سه متر پریدم بالا و با عجله رفتم سمت کمدم.

-چیزه الان کجایی؟

-جلو دانشگاه منتظرت میمونم تا بیای

-باشه خدافظ

از تو کمد همون کت دامن قرمزم رو پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم و از واحدم زدم بیرون و وارد آسانسور شدم و فکر کنم با سرعت ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰

کیلومتر در ساعت از لابی برون زدم و سریع اولین تاکسی رو با چنگ و دندون گرفتم و به سمت دانشگاه حرکت کردم رشتم که مشخصه مهندسی پزشکی.

-خیلی بی احساسی آرتیمیس

-نه نیستم

-منتظری که بین من و امیر یکی بمیره؟

-نه

-پس چی؟

-اگه قرار باشه بین شما دوتا یکی رو انتخاب کنم امیر رو انتخاب میکنم چون پسرای ایرانی رو بیشتر دوست دارم

-میدونستم

-ولی اگه بهم ثابت کنی از امیر خیلی بهتری تو رو انتخاب میکنم

دیگه هیچی نگفت سرم رو بردم سمت پنجره که متوجه شدم که به برج رسیدیم گوشیم رو برداشتم و برای امیر اس دادم که با بچه ها پایین منتظرشم.

به در برج نگاه کردم که دیدم امیر بلافاصله اومد بیرون فکر کنم منتظر من بوده /

اومد در ماشین رو باز کرد.

-نمیشه باهم تنها بریم؟
 -نه امیر میخوام با بچه ها باشم
 -مرگ من آرتیمیس
 -قسم نخور باشه
 از ماشین پیاده شدم و رو به رکسانا ببخشد عزیزم امیر میخواد منو ببره یه جایی
 -نه عزیزم ایرادی نداره ولی پاول چی؟
 -نمیدونم
 برای ویلیام و پاول به عنوان خدافظی بوس فرستادم. به محض این که ماشین دور شد امیر دست منو محکم گرفت و با خودش میکشوند.
 -||| امیر چرا دستم رو میکشی ولش کن دیگه
 -نه ول نمیکنم
 -کجا داریم میریم؟
 -رستوران
 -خب دستمو ول کن خودم دارم میام دیگه
 -ول نمیکنم
 -امیر تو یه دیوونه ای
 دستم رو ول کرد و اومد سمتم
 -آره من یه دیوونم یه عاشق به دیوونه که عشقش رو دوست داره ولی ولی تو تو منو دوست نداری
 -نه امیر دوستت دارم
 -پس اون پسره چی لابد میخوای بگی اونروز من چشمم اشتباه دید که داشتین همدیگه رو میبوسیدین
 -چرا متوجه نیستی من تورو هم بوسیدم
 -ازت بدم میاد آرتیمیس ازت متنفرم
 -خودت هم نمیفهمی داری چی میگی
 بدون این که یه کلمه ی دیگه بگه برگشت و رفت داشتیم رفتنش رو نگاه میکردم که دیدم یه جعبه ی کوچیک از تو دستش افتاد رو زمین دویدم سمت اون جعبه و بازش کردم یه حلقه ی ظریف بود جعبه رو بستم و تو کیفم انداختمش و با تمام سرعت دویدم سمت امیر مکتی بهش رسیدم داد زد امیر وایسا خواهش میکنم.
 ایستاد و رگشت سمت من.
 -هان
 -امیر اینو امروز به پاول گفتم اگه قرار باشه بین تو و پاول یکی رو انتخاب کنم این تویی که انتخابت میکنم
 -اونوقت چرا؟
 -به پاول گفتم چون پسرای ایرونی رو بیشتر دوست دارم ولی دروغ گفتم من تورو بیشتر دوست دارم امیر
 -میگی این حرفات رو باور کنم؟
 -آره امیر من دروغ نمیگم
 -باور میکنم
 -دوستت دارم امیر
 -جعبه رو تو برداشتی دیگه آره

-آره

-بده بهم

جعبه رو از کیفم برداشتم و به امیر دادم امیر در جعبه رو باز کرد و حلقه رو از داخل جعبه بیرون آورد و توی انگشت دست چپم گذاشت و گفت چه به دستت میاد.

-سلیقه ی توئه دیگه

-من بهت نیاز دارم آرتیمیس ترکم نکن بدون تو هیچم

-منم همینطور

-گشنته؟

-نه وقتی با تو هستم هیچ کمبودی ندارم

امیر دستام رو گرفت تو دستش همینطوری داشتیم قدم میزدیم تو خیابون اونقدر محو امیر بودم که متوجه نشدم که چجوری رسیدیم به واحد.

فصل بیست و ششم

امروز اولین روزیه که میخوام برم دانشگاه وای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! دارم از استرس میمیرم اولین کلاس ساعت ۹ شروع میشه و الان ساعت هشته.

تو کمد لباسام دنبال یه کت دامن تیره توسی میگردم ولی پیداش نمیکنم اخر سر مجبور شدم کت شلوار سبزم رو بپوشم یه لحظه فکر کردم که اینو تو ایران بپوشم و باهاش برم بیرون به دو دقیقه نمیکشه که گشت ارشاد منو پیدا میکنه به زور منو میندازه تو اون ون هایی که از بیرون داخلش دیده نمیشه هه.

کتابام رو تو کوله پشتیم گذاشتم و اون کفش پاشنه ۱۰ سانتی هامو که سبز هست رو پوشیدم و از برج بیرون رفتم و اولین تاکسی رو سوار شدم و بهش آدرس دانشگاه رو دادم.

گوشیم زنگ خورد رو صفحه رو خوندم امیر زنگ زده بود.

-سلام

-رفتی میخواستم باهات پیام

-آره دیگه نمیخواستم مزاحمت باشم

-یه نگاه به اون حلقه تو دستت بنداز بعدش بگو مزاحم

-مزاحم

-به خدا من یکی موندم مامان بابات چجوری تورو تونستن تحمل کنن از دیوار راست بالا میری

-همونجوری که قراره شما تحمل کنین

-من که تورو با عشق تحمل میکنم

-امیر رسیدم بعد از کلاس بهت میزنم

-نه خودم میام دنبالت

-باشه

-امروز همین یه کلاس رو داری دیگه؟

-اوهوم

-باشه پس ساعت ۱۱ میام دنبالت

-خدافظ

-مراقب خودت باش عزیزم

گوشی رو قطع کردم نمیدونم چجوری باید به مامان و بابام قضیه ی نامزدی خودم و نیما رو بگم مامان بابام مشکلی ندارن با این که بدون اطلاع اونا نامزد کنم شاید دلخور بشن ولی زیاد ناراحت نمیشن ولی امیر رو مطمئن نیستم بابا به خاطر این که با احساساتم بازی کرده بود ازش خوشش نمیاد باید بدجور رو مخش کار کنم. پاول هم که از وقتی شنید من و امیر نامزد کردیم دیگه ندیدمش ولی مطمئنم داغون شده پسر خیلی خوبیه منو با چشمای سبز وحشی که داشت منو هیبنوتیزم کرده میتونم بگم عاشقش شدم تصمیم گیری بین پاول و امیر خیلی سخت تر از امیر و نیما بود نیما یه حس زودگذر قدیمی بود مال بچگیام مال موقعی که از دنیا فقط مامان و بابام و فامیل های نزدیک رو میشناختم میدونم لیاقت نگاه امیر رو ندارم ولی بازم دوستش دارم نمیتونم دوباره از دستش بدم نمیخوام دوباره ببینم که تو تخت بیمارستان افتاده نمیخوام دیگه حتی یه بار فقط یه بار اون دستگاه های لعنتی بهش وصل بشن نمیخوام.

با یه لبخند از تاکسی پیاده شدم وقتی سردر دانشگاه رو دیدم اشک تو چشمام حلقه زد از خوشحالی هیچ وقت با این که بزرگترین آرزوم بود که اینجا درس بخونم ولی باور نمیکردم که واقعا یه روزی بیام اینجا. وارد محوطه شدم و بعدش هم وارد ساختمون شدم و با هزار بدبختی رسیدم به کلاس رسیدم و رو اولین صندلی نشستم و به جلو خیره شدم.

یهو احساس کردم یکی دستم رو گرفتم تو دستش و داره نوازشم میکنه سرم رو بالا بردم و به نگاه چشمای سبز وحشی پاول گره خورد اومده بود کنارم نشسته بود یه لبخند خیلی قشنگ زدم که پاول هم خندید و اومد تو گوشم خیلی آروم به فارسی گفت سلام اینقدر ذوق زده شدم که از جام پریدم.

-زود یاد گرفتی بگو ببینم دیگه چی بلدی؟

-خب دوستت دارم آرتیمیس

وای خدا بهترین هدیه ای بود که پاول بهم داد اون به فارسی بهم گفت دوستم داره.

-خیلی دوستت دارم پاول خیلی باور کن

-باور نمیکنم

-به خدا باور کن هنوزم وقت داری سعی کن بهم ثابت کنی که لیاقت منو داری

-نه آرتیمیس نه من عشق کسی رو ازش نمیگیرم من نامزد نیستم

-پاول باور کن خیلی دوستت دارم اگه امیر تو زندگیم نبود حتما تورو انتخاب میکردم تو برعکس همه ی مردا

چه ایرانی چه غیر ایرانی پاکی مطمئنم حتی غیر از من به دختر دیگه ای نگاه نکردی

-استاد اومد آرتیمیس

نگاهم رو به در دوختم استاد اومده بود و به احترام استاد همه بلند شدن.

وقتی استاد میخواست که خودم رو معرفی کنم وقتی گفتم ملیتم ایرانیه همه باهام صمیمی شدن از این بابت خوشحال شدم آخه فکر میکردم اگه کسی بفهمه من ایرانی هستم ازم دور بشن ازم فرار کنن ولی نژاد آریایی نژادی که پدرش کوروش بزرگ بوده و از امثال کوروش سرچشمه گرفته همیشه مورد ستایشه از این که ایرانی هستم و از نژاد آریایی و سرزمین پارس هستم به خودم افتخار میکنم.

سر کلاس چون اولین جلسه بود استاد اجازه داد باهم آشنا بشیم. چندتا دوست هم پیدا کردم ولی هیچ کدوم به پای آرام و سحر نمیرسن سحر که همیشه در حال آبغوره گرفته آرام هم که اهل ضدحاله ولی دلم برای

-خواهسم دید میتونم یا نه
 -تسلیم میگم
 -بگوووووو
 -لپتاپت رو بفروش
 -وااا این سوپرایزت بود؟
 -نه برات یه پلتاپ اپل گرفتم خوشگلم
 -مرگ من
 -مرگ تو
 -این که نشد سوپرایز
 -یه سوپرایز دیگه هم دارم
 -چی؟
 -این یکی رو باید خودت ببینی مثل همین ماشین
 -خب باشه
 -بریم رستوران؟
 -نه رستوران نه کافی شاپ بریم میخوام نهار خودم برات درست کنم
 -ببینم مگه توئه تک فرزند یکی یدونه ی مامان و بابات آشپزی هم بلدی مگه؟
 -پ ن پ
 -خب بگو کجا برم عزیزم
 -منو ببر دربند تهران
 -عزیزم اینجا نیویورکه از تهران اومدی اینجا رو ببینی اونوقت میخوای از اینجا بری تهران
 -نخیر میخواستم حال شما رو بگیرم
 -خانوم کوچولو حال منو بگیر که بد میبینا
 -که اینطور
 -دیگه دیگه
 -با بد کسی طرفی امیر خان
 -خانوم کوچولو شما هم با بد کسی درافتادی
 -همچین حرف میزنیم که انگار قراره با هم دعوا کنیم راستی راستی
 -راست میگیا
 -ماشین رو روشن کن برو یه کافی شاپ من هوس آیس پک کردم
 -باشه هرچی تو بگی عمرم
 امیر ماشین رو روشن کرد و دکمه ی جمع شدن سقف رو زد آهنگ رویای ما از ابی و شادمهر رو با ولوم بالا گذاشت و من همراه اهنگ میخوندم:
 من رویایی دارم
 رویای آزادی
 رویای یک لحظه
 بی وقفه از شادی

من رویایی دارم
از جنبش بیداری
رویای تسکین
این درد تکراری
درد جهانی که
از عشق تهی میشه
درد درختی که
میخشکه از ریشه
درد زنایی که
محکوم آزاران
تعبیر این رویا
درمون در دامه
درمون این دردا
تعبیر رویامه
رویای من اینه
دنیای بی کینه
دنیای بی کینه
رویای من اینه
من رویایی دارم
رویای رنگارنگ
رویای دنیایی
سبز و بدون جنگ
من رویایی دارم
که غیر ممکن نیست
دنیایی که پاکیه
از تابلوهای ایست
دنیایی که با موشک
نمیسازه
موشک روی خواب کودک
نمیندازه
دنیایی که تو اون
زندونا تعطیلن
آدمها به جرم پرسش
نمیمیرن
نمیمیرن

اونروز تو خیابون به ثانیه قبل از این که ترمز بگیرم و نظرم عوض بشه صورتت رو دیدم شیطنت ازش میبارید معلوم بود که خیلی شیطونی وقتی هم که ماشین ایستاد و توافتادی رو زمین ترسیدم ترسیدم از این که تو اون نیمه ی گمشدم باشی و خودم زدمت به خدا قسم اگه میمردی یا حتی به تار مو ازت کم میشد خودم رو میکشتم چون واقعا عاشقت شدم من هیچ وقت دنبال دختری قرتی نمیگشتم دنبال اونایی که ساده ولی درعین حال خوشگل بودن میگشتم و اون خصوصیت رو تو تو دیدم.

انتظار نداشتم به گویشم اس بدی ولی دادی اولش که اس دادی گفتم از اون دخترایی هستی که به هرکی پا میده ولی وقتی با اخلاقت آشنا شدم و دیدم تو گوشیت شمارم رو به اسم عزراییل سیو کردی و غیر از من شماره ی پسر دیگه ای تو گوشیت نبود فهمیدم نه اشتباه فکر کردم در مورد تو با رویا صحبت کردم و رویا گفت اگه دوستت دارم پا پیش بذارم و به طرف خودم بکشونمت منم از خدا خواسته بیشتر اوقات از مدرسه تا خونه دنبالت میومدم که ببینم دست از پا خطا نمیکنی که دیدم نه این دفعه دلم دست رو به دختر خوب گذاشته - آرتیمیس تو نیمه ی گمشده ی منی به خدا همیشه از این که اون روز میخواستم بکشمت ناراحتم حتی به بار میخواستم خودم رو بندازم جلوی یه ماشین تا عذاب وجدانم از بین بره نمیدونم واکنشت نسبت به حرفام چیه ولی بازم بزار حرفام رو بزنم.

بعد از این که تو بین من و نیما، نیما رو انتخاب کردی خیلی از دستت ناراحت شدم حتی نزدیک بود مثل تو کم بیارم و رگ دستم رو بزنم ولی خواستم بهت نزدیک باشم برای همین به آرام زنگ زدم شمارش رو از تو گوشیت برداشته بودم و بهش گفتم دوستش دارم و میخوام باهاش باشم اولش باور نشد و میگفت دروغ میگم ولی شما دخترا یه وضعی که دارین اینه که اگه یه حرف رو چندبار پشت سرهم بهتون بگن و جون خودشون و رو قسم بخورن و بهتون بگن عزیزم و این جور چیزا صریح خر میشین البته غیر از تو تو با همه ی دخترا فرق داری.

بعدش آرام گفت که باید از تو اجازه بگیره ولی حتی اگه تو هم اجازه بدی جوابش منفیه گذشت و یه روز با آرام قرار گذاشتم و ازش خواستم که بهم جوابش رو وقتی بگه که چشم تو چشم منه و بهم گفت که تو بهش اجازه ندادی منم همون موقع بهت زنگ زدم و بهت گفتم که بهش اجازه بدی و تو هم اجازه بهش دادی ولی بازم آرام میگفت نه یه ۲۰ دقیقه بعد بهم زنگ زد و گفتم من رو دوست داری نه نیما رو ولی من نمیتونستم بدون این که غرورت رو نشکنم ببخشم برای همین آب پاکی رو رو دستت ریختم البته اون موقع آرام هم هنوز پیش من بود همون روز بود که نیما بهم زنگ زد و گفت برم پیشش منم که خبر نداشتم برای چی میخواد برم پیشش با آرام رفتم نیما اروم بود ولی وقتی بهش دست دادم وحشی شد و دعوا راه انداخت.

-امیر

-اجازه ی من دوست توئه نه اجازه ی تو دست من

-امیر این حرفارو برای چی میزنی؟

-برای این که بدونی هر رفتاری که با تو داشتم دلیل داشت چون تورو میخواستم

-من باورت دارم امیر نیاط به این حرفا نیست

-خیلی خانمی ارتیمیس تو اولین دختری هستی که عشقش به من واقعیه و به خاطر قیافم یا ثروت پدر و مادرم

نیست

-امیر این چه حرفیه که میزنی من تورو به خاطر خودت دوستت دارم نه چیز دیگه ای

-جبران میکنم برات خوشبخت میکنم ارتیمیس

-من با تو خوشبختم امیر

-تو تک ستاره ی آسمون قلب منی ارتیمیس باور کن

-امیر یه ساعته اینجاییم این گارسونه بد نیگامون میکنه
 -غلط میکنه میخوای کبابش کنم جلوروت بذارمش؟
 -تخیر پاشو پاشو بریم میخوام براتون غذا درست کنم
 -چشم عسلم

فصل بیست و هفتم

هرروز رابطه‌ی عاطفی بین من و امیر بیشتر میشه و بیشتر به هم وابسته میشیم که حتی نمیتونیم یک لحظه بدون هم طاقت بیاریم بعد از یک ماه که دانشگاه شروع شد امیر هر وقت که کلاس داشتم با من میومد تو کلاس درسته که از پاول زیاد خوشش نمیومد یعنی هردوتا آبشون توی یه جوب نمیره ولی تقریباً با هم دوست شدن و دیگه با بودن یک دیگه تو یه فضا مشکلی ندارن امیر میگه پاول خیلی پسر با احساسیه منم همینو میگم ولی خیلی ادم باید آقا و خوب باشه که بذاره عشقش مال یکی دیگه بشه ولی به پاول قول دادم یه دختر خوب ابرونی برایش پیدا میکنم البته پاول میگه که اون فقط منو دوست خواهد داشت ولی مطمئنم اگه یه دختر به سلیقه‌ی خودم برایش انتخاب کنم قبول میکنه خب پاول جای داداش نداشته تازگی‌ها هم داداشی صدایش میزنم خیلی دوست دارم یه پسر رو داداشی صدا بزنم من الان دوتا داداش دارم سینا داداش آرام و پاول هردوتا هم منو مثل خواهرشون دوست دارن البته پاول هم مثل تک فرزنده خب اینم یه وجه تشابه بین من و اون هردوتا بهم نیاز داریم اون به یه خواهر منم به یه داداش اون داداش منم آجی اون.

ترم اول دانشگاه رو تموم کردم البته همراه پاول من و پاول هردوتامون با بالاترین نمره‌ها رفتیم ترم بعدی خیلی خوشحال شدم تازه وقتی به مامانم گفتم پشت تلفن گریش گرفت بابام بی احساس بازی درآورد و گفت اینقدر پول دادم تا ویزا و اقامت و گرین کارت رو برات جور کنم بایدم با بهترین نمره قبول بشی غیر از این دیگه نمیشه ولی بماند که داشت از شوق میخواست بره فضا آرام و سحر هم میگن دلشون برام تنگ شده آرام میخواد بعد از این که دیپلمش رو گرفت بیاد اینجا فکر کنم اون موقع من سال دومم رو تموم کردم سال سوم میرم ولی بازم خیلی خوبه که میخواد بیاد اینجا.

رکسانا و پاول هم ماه پیش ازدواج کردن البته عروسیشون هم خیلی شیک بود پاول برای رکسانا سنگ تموم گذاشت تازه کارای ویزای خانواده‌ی رکسانا رو هم اون دنبال کرد وگرنه بهشون ویزا نمیدادن خیلی خانواده‌ی خوبی داره رکسانا مادرش که خیلی مهربونه یه خواهر هم سن منم داره که اونم میخواد وقتی دیپلمش رو گرفت بیاد اینجا رکسانا که رفت خونه شوور من اینجا تنها شدم.

امیر خیلی هوامو داره بدجور عاشقه عشق رو همیشه تو چشمش خوند منم دوستش دارم خیلی دوستش دارم بینهایت عاشقشم واقعا به قول خودش نیمه‌ی گم شده‌ی همدیگه هستیم امیر خیلی با ارادست که تا حالا خودش رو کنترل کرده میگه من نمیتونم ببینم که اگه یه روزی که هنوز ازدواج نکردیم از من بدت اومد به خاطر هوس من بامن بمونی من میخوام عاشقم باشی و با عشقت با من باشی نه بدون عشق و با یه دنیا تنفر.

امیر الان رو مبل خوابیده البته مطمئن نیستم که خواب باشه آخه امشب با هم رفتیم دیسکو و امیر خیلی مست کرد ولی با این حال دلم میخواد برم ببینمش اگه بیدار بود باهم حرف میزنیم و نمیذاریم حوصلمون سر بره اگر هم که خواب بود منم میرم میخوابم.

از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم امیر بیدار بود روی مبل نشسته بود و تا کمر خم شده و سرش رو بین دستاش گذاشته الحق که این بشر تو هر حالتی خوشگله.

رفتم کنارش نشستم سرش رو آورد بالا و به من نگاه کرد یه لبخند تلخی زد.

- آرتیمیسی برای به دست آوردن حاضر هرکاری بکنم مطمئن باش

- منم همینطور

- بابام رفته بود با خونوادت صحبت کنه

- میدونم بابام هم لابد عصبانی شده

- آره بابا میگه فقط به حرمت این که مهمون بوده چیزی بهش نگفتن وگرنه اونجوری که بابات عصبانی شده بوده ممکن بوده هرکاری انجام بده

- وقتی که اونروز رگم رو بریدم و بابا فهمید بخاطر این بوده که تو دست رد به سینم زدی ازت بدش اومد

نمیدونم چرا اجازه داد بارویا پیام خونتون ولی میدونم رویا به راحتی بابام رو راضی نکرده

- اونروز که اومده بودی خونمون از این که دیدم رگت رو زدی میخواستم همونجا جلوروت سرم رو به دیوار بکوبم ولی این کارو نکردم میخواستم پیام بقلت کنم میخواستم همونجا بگم غلط کردم عشقم ولی این کارو نکردم منو ببخش آرتیمیسی

- نه عزیزم ایرادی نداره

- میخوای بابام رو چیکار کنی؟

- نمیدونم میخوام به بلیط برای هفته ی دیگه بگیرم برم ایران و یک راست برم تورو از بابات خاستگاری کنم

- امیر نمیگم نرو ولی برای من زوده بزار ۲۰ سالم بشه بعد

- هرچی تو بگی عشقم ولی اینو بدون من ازت نمیگذرم حتی اگه لازم باشه میرم فضا ولی نمیدارم کسی غیر از من حتی سر انگشتت رو لمس کنه

- خیلی دوستت دارم امیر

امیر اومد جلو و منو بقل کرد و صورتش رو بهم نزدیک کرد و لبم گرمای لباس رو حس کرد مثل همیشه عین خوناشام ها که تشنه ی خون هستن تشنه ی لبای من بود و واقعا مثل آدمای تشنه لبای منو میبوسید.

- عزیزم قول بده هیچ وقت ترکم نکنی

- امیر من فقط و فقط مال تو هستم مال تو تا ابد حتی اگه از طرف خدا دستور برسه که من و تو نباید به هم برسیم باز من مال تو هستم

این دفعه گردنم رو میبوسید با ولع. میخواستم داد بزنم امیر دوستت دارم به خدا قسم دوستت دارم دوستت دارم به خدا قسم.

اگه من و امیر بهم نرسیم چی؟ نه نه نمیخوام حتی فکر این که امیر از زندگیم بیرون بره رو بکنم امیر عشق منه فقط من. نمیتونم غیر از اون به پسر دیگه فکر کنم. خدا امیرم رو ازم نگیر خواهش میکنم.

بالاخره امیر منو از تو اغوش گرمش بیرون کشید و رفت سمت آشپزخونه و با دوتا لیوان اب پرتقال برگشت و یکیشون رو بهم داد و منم همون موقع سر کشیدمش و با یه نیش باز شده به امیر نگاه کردم به من توجه نمیکرد و خیلی آروم و با کلاس داشت آبمیوش رو میخورد بلند شدم و رو پاش نشستم و دستم رو تو موهایش کشیدم مطمئنم هر دختری که امیر رو ببینه آرزوشه که دستش رو تو موهایش بورش بکنه و موهایش رو بهم بریزه.

چشمای رنگی رو خیلی دوست دارم ولی چشمای قهوه ای امیر رو به هیچکدوم از چشمای آبی و سبز و همه ی چشمای رنگی نمیدم من عاشق چشمای صادقش شدم همه ی حرفاش رو میشه از تو چشماش خوند.

- امیر خیلی موهاش نازه

- ولی هرچی باشه به پای موهای لخت و بلند تو نمیرسه عین این موهای اتو شدست عزیزم

-نخیرم موهای من مشکیه ولی موهای تو بوره من عاشق موهای بورم نه مشکیه
 -ولی من عاشق موهای تو شدم عزیزم
 -نمیتونم بگم بد سلیقه ای چون بهترین انتخاب و تک ترین هارو تو انتخاب میکنی برای همینم وقتی بگی
 موهام قشنگه لابد قشنگه دیگه
 -میدونی عاشق چیه تو شدم
 -اااا بی ادب عاشق چیه من شدی؟ بگو ببینم
 -فضول شدی برای ما دختر خانم؟
 -آره فضول شدم
 -نمیگم بهت
 -امیییییر بگو دارم از فضولی میمیرم
 -شرط داره
 -چی؟
 -باید یه بوس از لبات بهم بدی
 -چشم حالا بگو
 -نچ اول شرطم

امیر بهم اجازه ی جواب دادن نداد و سرش رو آورد جلو و گرمای لباس رو که رو لبم حس کردم مغذم از فکر کردن ایستاد و تنها به امیر فکر میکرد فقط امیر تنها کلمه ای که تو اوج ناراحتی منو خوشحال میکنه امیره فقط امیر لباس رو از لبام جدا کرد و به چشمام خیره شد میتونستم از چشماش بفهمم که خیلی خوشحاله بایدم خوشحال باشه آره وقتی کنارهم هستیم وقتی که هر دو تامون داریم میخندیم وقتی هر دو تامون الان بهمون خوش میگذره برای چی ناراحت باشیم.

-اولین باری که دیدمتو ماشینم نشسته بودم و میخواستم بزنم بکشمت هیچ وقت یادم نمیره وقتی که دیدمت داری باعجله میدوی و به اطرافت توجه نداری ازت خوشم اومد از سرتق بودنت خوشم اومد از آدمایی که بجر حرف خودشون به حرف دیگه ای اهمیت نمیدن خوشم میاد مخصوصا اگه هرروز دیر مدرسه بره از نوع دویندن معلوم بود که داری میری مدرسه خیلی ازت خوشم اومد بعدشم از این که وقتی ازت خواستم برسونمت مدرسه اولش فکر کردی و بعد جواب دادی معمولا دخترا اول جواب میدن بعد فکر میکنن البته جلوی یه پسر خوشگلی مثل من. دبیرستان غیرانتفایی دخترانه لاله با دیدن تابلوی مدرست فهمیدم که بچه پولداری مثل خودم از این بابت خوشحال شدم چون اگه ازم خوشت میومد و میخواستم پیام خاستگاریت لازم نبود که رو مخ مامان و بابام کار کنم. ولی بیشتر از این خوشم اومد که شماره ی ۳ تا پسر بیشتر تو گوشت نبود یکی رو با اسم دادا سیو کرده بودی یکی رو با اسم عزراییل یکی رو هم بابا نوشته بودی اولش فکر کردم داداش داری ولی هرچقدر بیشتر فکر کردم فهمیدم این کله شق بودن تو رو فقط یه لوس تک فرزند داره اولش نمیتونستم با خودم کنار بیام آخه خیلی سخته با یه تک فرزند که البته پولدارهم باشه زندگی کرد ولی دیدم دختر قانعی هستی البته وقتی که باهات خرید رفتم اینو فهمیدم. اینا گفتم که فکر نکنی از اندامت یا صورتت خوشم اومد یعنی اول از اخلاقت خوشم اومد و بعدش اندام ورزشکاری که داری و در اخر اون لبای قلوه ایت که جون میده که گازش بگیرم.

-وایی امیر خاک تو گورت کنن این چه حرفیه که میزنی از خجالت دارم آب میشم
 -میخواوی برای من گور بکنی

-نه

- پس چی عزیزم؟
 - اخه با این حرفات منو خجالتزده میکنی
 - کدوم حرفم؟
 - همون حرفی که زدی
 - من که یادم نمیاد نکنه منظورت اینه که لبات رو گاز بگیرم؟
 - همون
 - خب واقعا لبات همه ی پسرارو گیج میکنه
 - امیر
 - جون امیر
 - خوابم میاد
 - خب بریم بخوابیم
 بالاش امیر که روی کاناپه بود رو برداشتم و پرتش کردم سمت امیر و گفتم: تو خجالت نمیکشی به یه دختر مجرد
 نخ میدی
 -||| مجردی پس اون حلقه ی تو دستت چیه تازه شبیه حلقه ی تو دست منه
 - خب مجردم دیگه اینم همینطوری گذاشتمش
 - عاشق این شیطونیاتم عزیزم برو بخواب راحت باش گلم
 - باشه خوب بخوابی امیر
 - شبت خوش عشقم
 از روی پاهای امیر بلند شدم رفتم تواناققم و رو تختم نشستم و به سقف خیره شدم امیر یه عاشقه یه عاشق
 واقعی هیچی برام کم نداشته واقعا از هر نظر از من بهتره.
 چشمام رو بستم و خوابیدم به یه خواب عمیق رفتم.
 فصل بیست و هشتم

ماه من تو شبای تار
 چشمتو روی هم بذار
 حرفامو بخاطر بیار
 شاید این بار آخره
 لحظه ها داره میگذره
 تازه شو تا یادت نره
 پیدا کن شب ومثل من
 گوشه ای واسه گم شدن
 ماه من اگه عاشقی
 عاشقا گاهی گم میشن
 گریه کن پایه رازقی
 گریه کن پای نسترن
 این تویی که شکسته ای

این تویی اگه خسته ای
 مثل من اگه عاشقی
 چشمتو اگه بسته ای
 این که تویی که یادت میره
 عهدایی که شکسته ای
 این تویی تو شبای تار
 چشمتو روی هم بذار
 خورشید رو به خاطر بیار
 اون که گل بتو هدیه داد
 تا ابد عاشقت میخواد
 تازه شو یا یادت بیاد
 پیدا کن شب رو مثل من
 گوشه ای واسه گم شدن
 ماه من اگه عاشقی
 عاشقا گاهی گم میشن
 گریه کن پای رازقی
 گریه کن پای نسترن
 این تویی که شکسته ای
 این تویی اگه خسته ای
 مثل من اگه عاشقی
 چشمتو اگه بسته ای
 این تویی که یادت میره
 عهدایی که شکسته ای

هندزفری رو از تو گوشم دراوردم واقعا کیف میده که اهنگ ایرانی رو تو غربت گوش کنی امیر دقیقا همین نظر
 منو داره البته الان داره تلویزیون میبینه.

بلند شدم و رفتم سمتش و محکم زدم تو کمرش در کل حال میکنم بزنم دیگران رو بترسونم.

- اههه آرتیمیس اذیتم نکن

- خب دلم میخواد

- آرتیمیس حوصله ندارم

- چیه نکنه به خاطر بابام ناراحتی؟

- نه عزیزم به خاطر بابات نیست

- پس چی امیر چند وقته که تو خودتی

- نه عشقم

- امیر به من نگی پ میخوای به کی بگی

- رمان بغض غزل رو یادته؟

- اره خب؟

-سهیل مرد چون سرطان خون داشت
 -امیر خودت خوب میدونی اگه یه ذره حالت بد بشه من میفهمم
 -نه من مریض نیستم
 -خب؟
 -ارتیمیس اگه اگه من مردم برو با پاول پسر خوبیه
 -اولا که من ممکنه هزار جور واکنش به اتفاقات داشته باشم دوما نمیدونستی بدون پاول و سحر با هم دوست
 هستن البته پاول میگه منو بیشتر دوست داره ولی سحر رو هم دوست داره سحر هم برای ماه دیگه بلیط داره که
 بیاد اینجا
 -آرتیمیس
 -امیر بگو چی شده مرگ من بگو
 -مرگ خودت رو قسم من نده دختر منو دیوونه میکنی
 -خب بگو دیگه
 -آرتیمیس بابام بهم گفته بین تو خونوادم باید یکی رو انتخاب کنم
 -برای چی؟
 -انگار بابات آخرین دفعه با بابام درگیر شده
 -نه نه نه
 -چرا ارتیمیس
 -خب خب برو با خونوادت
 -یه تصمیمی میگیرم دیگه
 -امیر نمیخوام از خونوادت دور باشی نمیخوام نفرین های مامان و بابات بهت بگیره اصلا طاقت ناراحتی تورو
 ندارم
 -آرتیمیس
 -جونم؟
 -برو به آخرین کلاست برس که از فردا امتحانات شروع میشه ها
 -باشه
 -خدافظ عشقم
 -بابای امیرم
 از رو مبل بلند شدم و رفتم تو اتاقم و یه کت و شلوار مشکی برداشتم و پوشیدمش و کیفم رو برداشتم و انداختم
 رو شونم و از واحد بیرون رفتم و دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و تا آسانسور بیاد یه ۱۰ دقیقه ای طول کشید و
 بالاخره وارد آسانسور شدم و دکمه ی لابی رو فشار دادم خوشبختانه وقتی که آسانسور داشت سمت لابی
 میرفت کسی واردش نشد و سریع رفت پایین و منم وقتی در آسانسور باز شد عین جن پریدم بیرون و دویدم
 سمت در و داخل اولین تاکسی شدم و بهش گفتم که بره دانشگاه و بدبخت از این همه عجله ی من شوکه شده
 بود با سرعت نور منو رسوند دانشگاه امروز آخرین کلاس من تو سال اولمه و از فردا امتحانام تموم میشه البته از ترم
 بعدی سحر قراره بیاد.

سحر و پاول رو خیلی اتفاقی با هم آشنا کردم یه روز داشتم تو یاهو با سحر چت میکردم که پاول برام کنفرانس
 زد منم هواسم نبود سر رو هم به کنفرانس دعوت کردم و از اونجا بود که سحر و پاول باهم آشنا شدن.

سحر که عاشق پاول شده ولی پاول نه ، می‌گه سحر دختر خوب و خوش‌گل‌یه ولی به دلش نچسبیده البته میدونم منظورش چیه می‌خواه بهم بگه هنوزم دوستم داره ولی هر وقت بهش می‌گم هنوز که چیزی معلوم نیست بیا لیاقتت رو بهم ثابت کن می‌گه من نمی‌خوام عشق به نفر دیگه رو ازش بگیرم .
بالاخره به کلاس رسیده بعد از کلاس با رکسانا و ویلیام قرار دارم و با شوق دیدن رکسانا دارم آخرین کلاس رو تحمل میکنم .

وارد کلاس که شدم پاول همون جای همیشگی نشسته بود رفتم کنارش نشستم حالش زیاد خوب نبود اینو میتونستم بفهمم ولی چرا نمیدونم

-سلام خوبی؟

-آره

-پاول

-بگو عشقم

این اولین باری بود که پاول بهم میگفت عشقم

-چیزی شده چرا ناراحتی؟

-نه چیزی نیست

-پاول داداشی بگو چی شده

-نمی‌خوام داداش باشم

-پاول چیزی شده؟

-آرتیمیس

-جونم پاول

-آرتیمیس با من ازدواج میکنی؟

چی پاول چی گفت این چرا اینطوری شده امروز امیر هم صبح حالش خوب نبود

-پاول امروز چی شده امیر صبح حالش خوب نبود اونم حرف تورو میزد اتفاقی افتاده؟

-با من ازدواج میکنی آرتیمیس؟

-نه تا نگی چی شده هیچی دیگه بهت نمی‌گم پاول

بلند شدم و از کلاس زدم بیرون نمیتونستم گریه نکنم باید گریه میکردم به دیوار کلاس تکیه دادم و گریه کردم اشکام از گونه هام سرازیر شده بود درست نمیتونستم ببینم ولی میتونستم حدت بزخم که نگاه همه خیره به من بود .

آخه چی شده امیر جواب سر بالا بهم میده و می‌گه برو با پاول ، پاول هم که تا دیروز میگفت نمی‌خوام عشق یکی دیگه رو ازش بگیرم داره ازم خاستگاری میکنه یعنی چی؟

همونطور که داشتم گریه میکردم رفتم سمت دستشویی تا صورتم رو بشورم که احساس کردم یکی داره لباسم رو از پشت میکشه برگشتم ببینم کیه که امیر رو دیدم وقتی صورتم رو با چشمای پف کردم رو دید اومد بغلم کرد چونم رو گرفت و بالا کشید و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد که نفهمیدم چجوری لباس رو به لبام چسبوند و همونجوری وسط دانشگاه داشتیم هم دیگه رو میبوسیدیم البته ایما این کار عادیه .

بالاخره امیر از من جدا شد و از بس حال بد بود سرم رو رو سینش گذاشتم که دستش رو تو موهام فرو کرد و سرم رو نوازش میکرد واقعا بهش نیاز دارم واقعا به این پسر احتیاج دارم .

-امیر امیر ترکم نکن امیرم عشقم ترکم نکن نرو چرا می‌خوای از پیشم بری من نمیتونم به خدا نمیتونم

-کی خواست بره عزیزم
 -چرا چرا میخوای بری من میدونم نرو امیر نرو نرو نرو
 -منو ببخش آرتیمس
 -اگه بری نمیبخشمت تو قول دادی نری نرو امیر نرو خواهش میکنم نرو به پات میوفتم امیر نرو
 میتونستم حس کنم که اونم داره گریه میکنه میتونستم حس کنم که دوری از من ممکنه حتی براش خیلی
 سنگین تر از من براش تموم بشه ولی بازم میخواد بره
 -آرتیمس من باید برم به خدا باید یه مدت گم و گور بشم باید
 -نه امیر تو حق نداری نباید بری
 -عشقم پاول هست جای منو برات پر میکنه
 -نه امیر نه نمیذارم بری به خدا خودم رو میکشم
 -آرتیمس یه قولی بهم بده تو وقتی من نیستم هیچ غلطی نمیکنی
 -نه نه نه نه برو گمشو امیر یعنی تو تو میگی فراموشت کنم نه هرگز نه نه تو تو قلبم رو ازم گرفتی نمیذارم
 بری تو شوهر منی درسته با هم رابطه نداشتیم درسته به هم محرم نیستیم درسته ام هم دیگه تو شناسنامون
 نیست ولی تو شوهر منی منم زنتم امیررررر این حلقه ی توی دستامون یکیه یه جفته من شوهر دارم امیر نرو
 نرو نرو
 -قول بده آرتیمس
 -نه نه نه قول نمیدم اگه فقط یه ثانیه ازم دور بشی خودم رو میکشم به خدا قول میدم اگه فقط یه ثانیه نبینمت
 طوری خودم رو بکشم که تا ابد تو دهن مردم بمونه
 -عشقم خواهش میکنم ازت
 -منم دارم ازت خواهش میکنم امیر نرو
 -منو ببخش عشقم ولی باید اینکارو بکنم
 -قسم میخورم اگه فقط یه ثانیه از کنارم حرکت کنی هر بلایی رو که بتونم سر خودم میارم
 هنوز یه ثانیه نشده بود که احساس کردم سمت چپ صورتم داره میسوزه سوزش نه انگار داشت میسوخه آتیش
 گرفته بود دستم رو بردم سمت صورتم حرارت رو میشد حس کرد صورتم داغ بود تا خواستم صورتم رو بمالم اون
 طرف دیگه ی صورتم شروع به برشته شدن کرد هم درد داشت هم داشت میسوخه سوزشش خیلی شدید بود
 اشکم دراومده بود از درد افتادم رو زمین و زار زدم.
 داد زدم: دارم میسوزم صورتم رو بین دستام مخفی کرده بودم صدای امیر رو شنیدم که گفت حفته حفته من
 شوهرتم میفهمی درسته که نه شرعی و نه قانونی زخم نیستی ولی زخمی خجالت نمکشی جلوی شوهرت از این
 حرفا میزنی؟ خائن حفته حفته تو باید سنگسار بشی
 تو اون لحظه نمیتونستم حرف بزنم.
 دستام رو از جلوی صورتم برداشتم و چشمام رو باز کردم و از روی زمین بلند شدم بدترین نگاهم رو به امیر
 انداختم و با تحکم گفتم: اگه این حرفارو زدی که ازت متنفر بشم اگه این حرفارو زدی که دل منو بشکنی اگه
 عاشق کسی شدی و میخوای شر منو کم کنی بهتره بگم تونستی این کارو بکنی الان ازت متنفرم.
 هنوز صورتم میسوخه هیچ وقت فکر نمیکردم امیر منو اینجوری بزنه هنوز صورتم درد میکرد اگه عاشق امیر
 نبودم اگه از ته ته قلبم دوستش نداشتم با حرفاش و کاری که کرد مطمئنا دشمن خونیم میشد ولی واقعا حرفام
 روش اثر گذاشت چون وقتی بهش گفتم ازت متنفرم عین اونایی شده بود که با یه قابلمه تو صورتشون زده باشن

شده بود.

ولی اگه واقعا رفت چی من جلوش قسم خوردم من من نمیتونم قسمم رو بشکنم نه امیر امیر امیر امیر بی اختیار اشکی از چشمم بر روی گونه ام سرازیر شد خواستم برگردم و از امیر معذرت خواهی کنم من با غیرت یه پسر ایرانی بازی کردم حق داشت منو بزنه و سرم داد بکشه حق داشت واقعا حق داشت حتی این حق رو هم داشت که منو بکشه. ولی اون میدونست من چنین دختری نیستم برای چی باید دست روی من بلند کنه و سرم داد بکشه؟

دوباره اشک مهمون چشمم شد و همونجا سر جام ایستادم و با صدای بلند گریه کردم. صدای امیر رو شنیدم که میگفت: غلط کردم آرتیمیس غلط کردم بیخود کردم دیگه سرت داد نمیزنم فقط گریه نکن ازم متنفر باش ولی گریه نکن تحمل گریه ی تورو ندارم دختر اذیت نکن. صداس هر لحظه نزدیک تر میشد اگه شک داشتم الان دیگه یقین پیدا کردم که همین الان همه ی دانشگاه دور من و امیر حلقه تشکیل دادن و تا چند دقیقه ی دیگه انتظامات دانشگاه هم سر میرسه وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای. داد زدم: امیر امیر الانه که انتظامات بیاد بدو در بریم بدو

بدون این که به امیر توجه کنم خودم شروع به دویدن کردم و از در دانشگاه با سرعت ۲۰۰۰۰۰۰۰۰۰ کیلومتر در ساعت زدم بیرون وقتی به کافی شاپی رسیدم که همیشه با امیر اونجا میرفتیم ایستادم قلبم اومد تو ذهنم از بس دویدم چندتا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم حالت عادی بگیره ولی نگرفت که نگرفت یهو یاد امیر افتادم نکنه دنبال نیومده باشه برگشتم بینم امیر اومده یا نه که احساس کردم یکی بغلم کرده و داره لبام رو محکم میبوسه اولش ترسیدم ولی بعدش از بوی عطرش فهمیدم که امیره. امیر وقتی دوباره اسمش رو تو ذهنم به یاد آوردم اشکی تو چشمم حلقه زد خودم رو به زور از امیر جدا کردم و به صورتش نگاه کردم گریه نکرده بود ولی غمگین بود.

-گریه نکن دختر د گریه نکن لعنتی گریه نکن که گریه کردنت برام سخته
-امیر نرو

-چشم نمیرم دیگه نمیرم قول میدم نرم عشقم
-بدون تو نابودم امیر بخدا نابودم
-منم بدون تو نابودم عشقم

- ...

-صورتت درد میکنه؟

-نه زیاد

-نه زیاد چیه دختر خوب یه بار رویا رو اینطوری زدم تا ۵ روز بعد گریه میکرد

-درد نمیکنه چون الان تو بغل تو هستم امیر آغوش تو برام امن ترین جائه

-خوشحال از این که آغوش منو دوست داری

دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه امیرم کنارم بود و من الان تو آغوشش بودم اون نمیخواست بره نمیخواست.

-گریه نکن بخدا صدای گریه اشکات همش برام ضرر داره دختر

-نمیتونم گریه نکنم امیر

-هر جور راحتی عشقم ولی سعی خودتو بکن که گریه نکنی طاقتش رو ندارم

-برام آهنگ بخون تا بتونم بهتر گریه کنم

-آرتیمیس

-بذار گریه کنم امیر بذار گریه هام رو تو آغوش تو بریزم بذار برای کسی گریه کنم که ارزشش رو داره

-باشه

-بخون

حواست هست منم اینجام

حواست هست داغونم

هنوز تو فکر اون هستی

حواست پرته میدونم

هنوز درگیر احساسی

که رد کرده ازت عشقت

من اینجا آرزوم اینه

به من خیره بشه چشمت

دل بکن از عشقت

من بی تو میمیرم

دستاشو خالی کن

دستات رو میگیرم

اونی که ویرونه

بی تو منم یار

از قلب اون رد شو

قلب منو نشکون

به من گفתי دوستش داری

خیال میکردی آرومم

با این حال من دوس دارم

حواست پرته میدونم

دل بکن از عشقت

من بی تو میمیرم

دستاشو خالی کن

دستات رو میگیرم

اونی که ویرونه

بی تو من یار

از قلب اون رد شو

قلب منو نشکون

به من گفתי دوستش داری

خیال میکردی آرومم

با این حال من دوست دارم

حواست پرته میدونم

-تموم شد

-ممنونم امیر

-خیلی قشنگ گریه میکنی میدونستی؟

-اولین نفر تو بهم گفتی

-تو زیباترین دختر روی کره ی زمینی

-بریم خونه خستم امروز

-باشه بریم خوشگل خانم

فصل بیست و نهم

امتحانام تموم شد و این ترمم رو هم گذروندم یه ساله که من اومدم اینجا الانم هم فکر کنم باید حدود پنجم و ششم تیر باشه من پارسال اومدم اینجا که امیر عشقم رو فراموش کنم فراموشش کنم چون میگفت دوستم نداره و برای این که به مامان و بابام به دروغ ثابت کنم به خاطر اون اینجا نیومدم و بهتره بگم که موفق شدم چون اونا باور کردن اینقدر سخت درس خوندم ۶ ماه بدون استراحت درس خوندم اونم من که هرروز میرفتم پارک و یه جا بند نبودم.

امروز قراره با امیر برم کنسرت کتی پری نه من نه امیر ازش خوشمون نمیاد و فقط برای گذروندن وقت اونجا میریم. بیکاریم دیگه.

دیگه علاوه بر خونواده ی من مامان و بابای امیر هم از این که من و امیر با هم ازدواج کنیم ناراضین خیلی بد شد اون موقع از این که مامان و بابای امیر راضی هستن و حمایتمون میکنن دلخوش بودم ولی الان چی؟ همش هم به خاطر اینکه که بابای من اونارو از خونه بیرون کرده تنها دلیل بابا برای این که امیر خوب نیست اینه که امیر یه زمانی منو ترک کرده و از این جهت میگه پسر قابل اعتمادی نیست میگه نمیخواد من دوباره به فکر خودکشی بیوفتم.

امیر منو دیوونه ی خودش کرده واقعا بدون اون نمیتونم زندگی کنم امیر رو نمیدونم ولی من یکی نمیتونم بدون اون زندگی کنم امی تنها پسر مورد علاقه ی منه.

سرم درد میکنه شدید دیروز رفته بودم کنسرت کتی پری ازش متنفرم عشقم همینطور ولی رفتم حالم اصلا خوب نیست نمیدونم میتونم تا آخر ماه دووم بیارم یا نه آخه کلی بدبختی ریخته رو سرم باید برم کارای دانشگاهم رو درست کنم و بعدش باید یه جوری مامان و بابام رو از خر شیطان بیارم پایین بیچاره آرتیمیس وقتی فهمید مامان و بابای من هم مخالف ازدواج من و اون هستن نزدیک بود سخته کنه.

من هرکاری که بتونم برای تنها عشق زندگیم میکنم برای آرتیمیس میکنم اون واقعا مستحق بهترین هاست. گاهی اوقات خودم رو میبرم زیر سوال و از خودم میبرسم من ارزش آرتیمیس رو دارم؟ یا نه برای آرتیمیس از من بهتر هم هست؟

تا جاسس که یادمه هرجایی که رفتم چشم دخترا رو من بود نمیدونم چرا ولی شاید به خاطر این که شبیه خاننده ی امریکایی جاستین بیبر هستم.

اصلا نمیدونم چجوری به مردم بگم که من اصلا یه ژن اروپایی تو خونم نیست من ایرانی اصیلم یه ایرانی اصیل. آرتیمیس خیلی دختر جذابی اندامش شاید یه خورده تپل باشه ولی معلومه ورزشکاره خودش که میگه شنا رو حرفه ای کار کرده ولی اندامش به تنیسورها میخوره صورتش گرد و کوچیکه و لبای عین غنچه داره که مطمئنم

هیچ پسری نمیتونه از شون بگذره آرتیمیس از اون دختراییه که باید مراقبش باشم اگه فقط یه ثانیه تنهانش بذارم پسرا میخورنش بد جور هم میخورنش.

چند بار بهش پیشنهاد دادم که صیغه بشیم به هم چون من نمیتونم خودم رو در برابرش کنترل کنم حتی بعضی اوقات سعی میکنم هوسم رو با گاز گرفتن لباس خالی کنم ولی تا موقعی که صیغه نشدیم نمیخوام کاری کنم چون نمیخوام اون موقع به خاطر این که من نتونستم هوسم رو کنترل کنم با من باشه و منو تحمل کنه میگم اون میتونه با از من بهتر و با ارزش تر باشه.

البته نگذیریم که خانوم برای من انتخاب رشته کرده و داره منو به زور میفرسته تا دکتر بشم بهم میگه از بچگی دوست داشتم شوورم دکتر باشه ولی من که میدونم به خاطر نیما میگه از هرچی بگذریم میدونم که اون نیما رو قبل از من دوست داشته ولی نیما علاقم میل باطنیش به اونجا رفته و به عشق آرتیمیس اونجا رشته ای که باید ۷ ساله میخونده ۴ و نیم ساله خونده ولی وقتی بعد ۵ سال برگشته ایران متوجه میشه که همه چیز عوض شده دختر مورد علاقم که دختر خالسه دیگه دوستش نداره و به جاش به صمیمی ترین دوستش یعنی امیر پولادی که دوست دوران دبستانشه علاقه داره و تازه جای بدش اینه که این آقای امیر پولادی توی اتاق نیما روشن با دختر خاله ی عزیزش یعنی آرتیمیس صفایی تازه متوجه عشق بین خودشون میشن.

نیما هم پزشکی خونده من با این که پزشکی رو دوست ندارم و اصلا به رشته نمیخوره ولی فقط به خاطر آرتیمیس میرم اگه آرتیمیس بگه بمیر میمیرم براش شاید حسی که به آرتیمیس دارم از حسی که اون نسبت به من داره بیشتر باشه من عاشق اخلاق غد و یه دندشم عاشق اون غرورشم آرتیمیس خیلی مغروره اینو قبول دارم خیلی مغروره و این به خاطر اینه که هم تک فرزنده و هم تو خانواده ی پولداری زندگی کرده و یه آخ گفته همه براش فدایی دادن و اون فکر کرده خیلی مهمه ولی با این حال من دوستش دارم.

اون روزی که برای اولین بار دیدمش همون روزی که باهانش تصادف کردم و خانم کاملاً هنگ کرده بود که من کیم از دست ساینا عصبانی بودم و میخواستم همه ی دخترای دنیا رو نابود کنم ساینا غیر از من با چندتا پسر دیگه دوست بود یه دختر دوم دبیرستان شب میرفت خونه ی دوست پسرش خیلی دوستش داشتم خیلی ولی نه بیشتر از آرتیمیس، بعد از این که فهمیدم ساینا با چندتا پسر دیگه دوسته یه روز تعقیبش کردم که با دوست پسرش پیدا کنم که نگه تو داری بهم تهمت میزنی و البته این کار رو هم کردم و مچش رو گرفتم تا دید منم همونجا اعتراف کرد فکر کنم دفعه ی اولش نبود که این اتفاق براش میوفته میشد از رفتارش فهمیدم باورم نمیشد دختری که دوستش داشتم به همین راحتی بگه ازم متنفره درسته که آرتیمیس بهم گفته ازم متنفره ولی میتونستم تو چشمش عشق رو ببینم چیزی که هیچ وقت تو چشمای نیلوفر ندیدم شاید نیلوفر خیلی خوشگل بود ولی انگشت کوچیکه ی آرتیمیس هم همیشه هیچ وقت نمیشه حتی اگه بهترین پسر رو هم کنارش داشته باشه باز من و آرتیمیس از اون خوشبخت ترینیم البته اگه به هم برسیم.

طبق معمول خانم رفته تو تخت راحت خوابیده من رو هم برای این که هوس نکنم نصف شب بلایی سرش بیارم انداخته رو این مبل به خدا کمرم درد گرفت از بس اینجا خوابیدم فکر کنم ساعت ۴ صبح باشه.

مامان رفته تو اتاقم داره میگرده ببینه چیزی پیدا میکنه که بیاد بهم بگه دوباره رفتی دختر بازی. آخه یه بار دختر عمم دختر خالم ادله)

(adele) تو اتاقم خوابیده بود و منم اون شب رفته بودم پیش مایک دوستم که عین داداشم میمونه و از شانس بد من لباس زیرش رو تو اتاق من جا میذاره همون روز مامانم میاد تو اتاقم و فکر میکنه من دختر بازی کردم هه شانسو.

مامانم از اتاق اومد بیرون خوشبختانه پکره و این یعنی این که چیزی پیدا نکرده و این خیلی خوبه چون مامانم از سنگ هم شده یه چیزی پیدا میکرد.

-امروز چیزی پیدا نکردم اما فردا کاملا اتاقت رو میگردد

-مامان جون جوش نزن چیزی تو این اتاق پیدا نمیکنی

-پاول امشب که من و بابات نیستیم نیای این دخترا رو برداری بیاری اینجا ها

-ماماننننننننن

-گرچه میدونم بازم میاریشنون

مامان با این حرفش از خونه بیرون رفت من چیکار کنم از دست این مامان.

رفتم تو اتاقم و یه تیشرت آبی و یه شلوار لی برداشتم و رفتم سمت آئینه از وقتی که اون پسره امیر اومده اینجا که تقریبا یه سالی میشه زیاد به خودم نمیرسم شاید قبل از اون زیاد میرفتم دختر بازی ولی از وقتی آرتیمیس رو دیدم و عاشقش شدم دیگه همه چیو کنار گذاشتم ولی از وقتی این پسره اومد دیگه اصلا مثل قبل به خودم نمیرسم قبلا هر روز با یه مدل مو میرفتم بیرون ولی الان دیگه اصلا موهامو شونه هم نمیکنم.

تو آئینه یه خودم نگاه کردم چشمای سبز رنگم رو دیدم نمیدونم چرا احساس میکنم رنگشون امروز پرنگ تر شده.

رفتم سمت کمد و اتو مو رو برداشتم دلم میخواد امروز خیلی خوشگل برم بیرون میخوام کاری کنم که آرتیمیس امیر رو ول کنه بیاد سمت من.

اتو رو به برق زدم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب برداشتم و خوردم و یه لیوان آب هم برداشتم که وقتی میخوام موهام رو حالت بدم ازش استفاده کنم.

رفتم تو اتاق اتو کاملا گرم و حاضر شده بود یه مقدار ژل رو برداشتم و به موهام زدم و دستم رو خیس کردم و یه مقدار به موهام مالیدم و اتو رو برداشتم.

بعد از نیم ساعت کارم تموم شد با این که خیلی سخت بود ولی با هر بدبختی که بود پشت موهام رو هم اتو کشیدم خودم رو تو آئینه میبینم خیلی خوشگل بودم موهام رو از خیلی وقت پیش هایلایت کرده بودم البته سبز رنگش به چشمم میومد.

موهام رو یه وری تو صورتتم ریخته بودم و بقیه رو هم سیخ به سمت بالا فشن کردم.

گوشیم رو برداشتم و از در خونه بیرون اومدم و دکمه ی آسانسور رو زدم و از لابی رد شدم و از برج بیرون رفتم.

وقتی هوای بیرون رو تنفس کردم موجی از انرژی مثبت وارد بدنم شد آره من باید به آرتیمیس ثابت کنم لیاقتش رو دارم درسته که الان خیلی دیره ولی مطمئنم اون قبولم میکنه مطمئنم.

رفتم سمت دانشگاه امروز قراره همه ی سال دومیای دانشگاه اونجا جمع بشنمیدونم انگار یه کاری باهامون دارن آرتیمیس هم میاد امیدوارم تنها باشه با امیر نباشه آره نباشه خیلی بهتره.

وارد دانشگاه شدم نمیدونم چرا یه دفعه هول شدم و میخوام هرچه زود تر برسم و آرتیمیس رو ببینم.

یعنی امروز چی پوشیده؟

همیشه آرتیمیس تو دانشگاه کت و شلوار و کت و دامن میپوشه میگه تو دانشگاه باید رسمی باشم ولی تا حالا ندیدم که وقتی بیرون از دانشگاهه غیر از شلوارک کوتاه و تاپ یا شلوار لی و تیشرت چیز دیگه ای بپوشه البته به جر زمتونا.

نمیدونم چرا آرایش نمیکنه حتی زحمت مدل دادن به موهاش رو هم نمیکشه همیشه یا باز میذارتشون یا دم

اسبی میبندد همین حتی تو این یه سال کوتاهشون هم نکرده.
رنگ هم نکرده الان همه ی دخترای هم سن و سال از تیمیس موهاشون رو رنگ میکنن ولی آرتیمیس نه.

ممکنه این عادتش برای این باشه که یه دختر ایرانیه ولی با این حال بازم اون یه دختره و در برابر این چیزا مقاومت زیادی نداره.

بالاخره رسیدم به محل اجتماع سال دوم آرتیمیس از دور معلومه و البته اون پسر یعنی امیر هم اونجاست چسبیده به عشقم به آرتیمیس من به امید زندگیه من.

هرجوری بود خودم رو به آرتیمیس رسوندم و از پشت بغلش کردم نمیتونستم خودم رو کنترل کنم میخوام حرص اون پسره رو در بیارم پس لبام رو میذارم رو لبای آرتیمیس و خیلی محکم بوسش میکنم.

آرتیمیس خیلی داره وول میخوره آره عزیزم میدونم دوست نداری لبات رو ببوسم ولی تو نمیدونی لبات چه طعمی داره فقط لازمه یه بار طعمش رو بچشی دیگه ول کنش نیستی آخه این پسره از کجا وارد زندگیه من و تو شد اصلا چرا از ایران پاشد اومد اینجا من دوستت دارم عزیزم ترو خدا ولم نکن.

آرتیمیس به هر زوری که بود خودش رو از من جدا کرد تا خواستم سرم رو بالا ببرم و صورت ماهش رو ببینم که متوجه شدم ثورتم درد میکنه.

آرتیمیس حق داره منو بزنه درسته سیلی که بهم زد زیاد درد نداره ولی از نظر قلب من دردش خیلی زیاده.

طول اتاقم رو دارم راه میرم نمیدونم باید چیکار کنم تو یه دوراهی موندم دوراهی عشق و نفرت نمیدونم باید ازش متنفر باشم یا این که باید عاشقش باشم نمیدونم هیچی نمیدونم هیچی.

مامان و بابا که رفتن بیرون انگار میدونن که قراره چه تصمیمی بگیرم در حالی که خودم نمیدونم شیرین هم رفته بیرون چه جالب بقیه میدونن قراره من چیکار کنم ولی انگار خودم نمیدونم.

رفتم تو حال پذیرایی نمیدونم چرا رفتم ولی اینو میدونم که یه حسی بهم میگه برم از حال پذیرایی وارد

آشپزخونه شدم دستم داره سمت لیوان و بشقاب هایی که تو جا ظرفیه میره و بدون این که خودم بدونم دارم چیکار میکنم هرکدوم رو میندازم زمین آره انگار باید بندازم زمین چون کار دیگه ای ندارم من بدون آرتیمیس میمیرم آرتیمیس برگرد خواهش میکنم برگرد خواهش میکنم.

همونجا روی زمین پر از خرده شیشه میشینم و میزنم زیر گریه از وقتی آرتیمیس رفته این شده کارم بشیم کل وسایل خونه رو بشکنم و بعدش همونجا بشینم و بزنم زیر گریه.

امیر صمیمی ترین دوستم بود و آرتیمیس عشقم.

صدای رعد و برق رو میشنوم و میدوم سمت حیاط.

بارون خیلی شدید داره میباره بدون توجه به سر و وضعم از خونه میرم بیرون نمیدونم خرسی صورتتم به خاطر بارونه یا نه به خاطر چشمای بارونیمه آرتیمیس کجایی کجایی که میخوام پیام پیشت ولی تنها به خاطر این که نمیخوام امیر رو با تو ببینم اونجا نیام.

-میبینم خیلی ناراحتی

نمیدونم این صدای کی بود ولی خیلی برام آشنا بود خیلی.

-برو بذار تنها باشم

-نشناختی نیما خان

-برو گمشو برو وگرنه میکشمت

-اگه موقعی میگفتی که ارتیمیس اینجا بود باورم میشد منو میکشی ولی الان باورم نمیشه
دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و برگشتم تا بینم کیه .
-تو
-آره منم آخرین باری که دیدمت روزی بود که آرتیمیس میخواست بره
-برو بابا
-تاحالا ندیده بودم که یه پسر اینطوری گریه کنه
-عاشق دیدی وقتی کسی عاشق میشه جنسیت دیگه حالیش نیست
-معلومه
-برو از اینجا برو نصف شب اینجا چیکار میکنی
-به همون دلیلی که تو اینجایی
-برو برو برو
-باشه میرم ولی اینو بگیر میدونم هزار برابر من و خانوادم بیشتر پول دارین ولی اینو بگیر حداقل از نظر روانی
آروم میشی
آرام دستش رو آورد جلوتر و یه
mp3 پلیر تو دستش بود گرفتمش و تا خواستم بیرسم اینو برای چی بهم میدی که دیدم رفته .
هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و و آهنگ رو پلی کردم .
آهنگ محسن یگانه بود:
هوس کردم بازم امشب
زیر بارون تو خیابون
به یادت اشک بریزم
طبق معمول همیشه
آخه وقتی بارون میاد
روصورت به عاشق
مثل من حتی فرق
اشک و بارون دیگه
معلوم نمیشه
امشب چشمای من
مثل ابرای بهاره
نخند به حال من
که حالم گریه داره
چرا گریم نمیتونه
رو تو تأثیری بذاره
آره بخند بخند

که حالم خنده داره
 آره بخند بخند
 که حالم خنده داره
 این عشق یک طرفه
 من رو کشونده تو خیابونا
 نمیخوام توی این خلوت
 کسی دور برم باشه
 نه پلکام روی هم میرن
 نه دست میکشم از گریه
 نه میخوام بند بیاد بارون
 نه چتری رو سرم باشه
 امشب چشمای من
 مثل ابرای بهاره
 نخند به حال من
 که حالم گریه داره
 چرا گریه نمیتونه
 رو تو تأثیری بذاره
 آره بخند بخند
 که حالم خنده داره
 آره بخند بخند
 که حالم خنده داره
 بخند بخند که حالم خنده داره
 نه پلکام روی هم میرن
 نه دست میکشم از گریه
 نه میخوام بند بیاد بارون
 نه چتری رو سرم باشه
 امشب چشمای من
 مثل ابرای بهاره
 نخند به حال من
 که حالم گریه داره
 چرا گریه نمیتونه
 رو تو تأثیری بذاره

آره بخند بخند
 که حال خنده داره
 آره بخند بخند
 که حال خنده داره
 بخند بخند که حال خنده داره

فصل سیم

امروز قراره برگردم ایران بابام شدیداً مریض شده انگار گفته برم پیشش با این که دوست ندارم برم پیشش ولی میرم با امیر هم میرم که بهش نشون بدم امیر تو این دو سال هیچ بلایی سرم نیاورده که هیچ به خوبی از یکی دیدنش مراقبت کرده.

وسایل من و امیر روی هم شده یه چمدون خیلی کوچیک ولی با این حال بازم زیاده برای یه هفته اونجا بودن. امیر میگه یه هفته کمه میخوام یه ماه اونجا بمونم ولی به خاطر من یه هفته رو قبول کرد البته اونم مثل من به زور اومد.

حوصله ندارم نمیدونم چرا برعکس همه ی ایرانیای اینجا ذوقی ندارم برای برگشت به ایران با این که ایران رو خیلی دوست دارم ولی با این حال نمیدونم چرا نسبت به این رفتن حس خوبی ندارم به هیچ وجه نمیدونم انگار میخواد یه اتفاقی بیوفته که من نمیدونم چیه نمیخوام برم ولی مجبورم.

-آماده نشدی عسلم

-امیر میشه نریم؟

-نمیشه گلم باید بریم

-امیر احساس خوبی ندارم میخواد یه اتفاقی بیوفته

-اگه از نظر رفتار مادر و پدرت ناراحتی که من مطمئنم از گل نازکتر بهت نمیگن حتی احترام منم نگه میدارن

مادر و پدر منم همینطور

-نه امیر میخواد یه اتفاق بدی بیوفته میتونم حسش کنم

-مرگ من آماده شو بریم دوساعت دیگه پروازمونه میدونی که ما باید از ۴ ساعت قبل از پرواز بریم فرودگاه

همین الان هم خیلی دیر کردیم عشقم بیا بریم

-باشه امیر ولی همین الان جلوی روی من قسم بخور هر اتفاقی افتاد منو ترک نمیکنی اگه حتی مردی بازم نباید

از پیشم بری.

امیر هیچ حرفی نزد ولی با هرتانیه یه قدم میومد جلو تا اینکه فاصله ی بین من و اون به صفر رسید و امیر صورتش رو آورد جلو خیلی محکم شروع کرد به بوسیدن لبام هر صدم ثانیه محکم تر میبوسید و هر لحظه گرمای لباس بیشتر میشد تا این که نفس هردومون بند اومد و ازم جدا شد.

- قسم میخورم که هراتفاقی هم بیوفته بازم پیشتم میمونم
- منم قسم میخورم ترکت نکنم
- برو آماده شو برو آرتیمیس
- به سمت اتاق رفتم و یه کت و شلوار آبی با یه کلاه آبی پوشیدم چون تو ایران که نمیتونم با تاپ و شلوارک بیرون برم موهام رو باز گذاشتم تا از زیر کلاهم بیرون بزنه و فقط یه برق لب ساده زدم و از اتاق رفتم بیرون.
- چرا لباس رسمی پوشیدی؟
- خب داریم میریم ایران بعدشم دیگه حوصله ندارم تو هواپیما لباسم رو عوض کنم.
- تیپ اسپرت بیشتر بهت میومد
- خب اون وقت دیگه تو ایران راه نمیدادن منو دیگه
- خیله خب بدو برو یه تاکسی بگیر تا موقعی که من پیام آفرین بدو بدو
- مسابقه ی دو گذاشتن که بدو بدو کنم؟
- آره بدو بدو که قراره با من مسابقه بدی
- اوهو چجوری تو که با چمدونت داری میای
- دیگه دیگه میخوام بهت بگم من در هر صورت ازت بهترم
- اگه من بردم
- خب شما در یک شرایط نا مساوی برنده شده اید
- آهان
- این آهان گفتنت بوی توطئه میده
- ما اینیم
- تو که یه نفری چرا میگی ما
- خب خدا هم به خودش میگه ما مثلا فرستادم نمیگه میگه فرستادیم یعنی ما فرستادیم
- خانوم فلسفه دان شد واسه من
- بدو امیر الان دیرمون میشه منو متقاند کردی که بگیری با من حرف بزنی بدو دیگه الان از هواپیما جا میمونیم
- باشه تو برو تاکسی بگیر تا موقع
- یه خداحافظی کردم و منتظر نشدم که امیر جوابم رو بده ولی میدونم جوابم رو داده خداروشکر آسانسور جایی توقف نکرد و یگراست رفت سمت لابی از لابی بیرون رفتم و جلوی برج یه تاکسی رو نگهداشتم و بعد پنج دقیقه امیر اومد و ماشین حرکت کرد.
- امیر چرا با ماشین خودت نمیبری
- ماشین رو تو فرودگاه بذارم یهو دیدی اصلا برنگشتیم بذار جای ماشینم امن باشه نگرانم نباشم دیگه
- یه ماشینه خب دیگه مگه چی هست
- لمبرگینی بهترین ماشین دنیاست
- راست میگی یادم نبود

تا موقعی که به فرودگاه رسیدیم نه من نه امیر هیچ جرفی نزدیم ولی فکر کنم به جای حرف زدن کلی تلپاتی کردیم باهم نمیدونم چرا احساس میکردم امیر داره صدام میکنه ولی ثدش رو نمیشنیدم البته اونم چنین احساسی رو داشت چون همش سرش رو برمیگردوند طرفم.

از تاکسی که پیاده شدیم امیر به نگاه به ساعت کرد و توی نگاه کردنش کلی سرخ و سفید شد که این نشون میداد که وقتمون خیلی کمه برای همین امیر بلیط و پاسپورت هارو ازم گرفت و همراه چمدون راه افتاد سمت محلی که کارت هواپیما میداد منم رفتم تو صف کنترل پاسپورت دقیقا موقعی که نوبت ما شد امیر کارش تموم شد و اومد سمت من و پاسپورتامون چک شد و مهر خروج از امریکا برامون زده شد و وارد سالن ترانزیت شدیم و چون وقت نداشتیم سریع سمت گیت رفتیم و وارد هواپیما شدیم.

هواپیما امریکایی بود چون به امیر ویزای فرانسه ندادن مجبور شدیم هردو تامون ویزای انگلیس بگیریم پس این هواپیما مقصدش لندنه البته برای من فرانسه خیلی بهتر بود چون پاسپورت فرانسه رو داشتیم ولی نمیتونستم از امیر جدا بشم برای همین منم همراه امیر ویزای انگلیس گرفتم.

بالاخره صندلیمون رو پیدا کردیم تقریبا ته هواپیما بودیم خب دیر رسیده بودیم دیگه کاریش نمیشد کرد.

هواپیما که بلند شد نمیدونم چرا دست امیر رو محکم گرفتم که البته فکر کنم امیر هم ترسیده بود چون اون از من محکم‌تر گرفته بود دستم رو.

-امیر قسمی که خوردی یادت که نرفته؟

-نه عزیزم

-خیالم راحت شد

-خیالت از بابات من راحت عشقم

از فرودگاه بیرون اومدیم نه من نه امیر به هیچ‌کدوم از اعضای خانوادمون نگفته بودیم که داریم برمیگردیم ایران ولی خوشبختانه فقط یه هفته اینجاییم هیچ وقت نمیخواستیم که وقتی برمیگردم ایران اینطوری باشه همیشه دوست دارشتم وقتی برمیگردم مامان و بابام اونجا باشن همیشه دوست داشتم وقتی برمیگردم مثل اینایی که مدال طلا میگیرین بیان استقبالم ولی الان چی؟ یه هفته دیگه برمیگردم نیویورک دوسال دیگه باید درس بخونم امیر هم که یه سال خونده و باید ۶ سال دیگه بخونه تا بشه پزشک عمومی بعدش هم باید بره تخصص و این جور چیزا.

تنها چیزی که تو اون موقع بهم آرامش میداد دستای امیر بود نمیدونم چرا ولی تا الان چنین احساس ضعفی نداشتم اگه امیر نبود که مراقبم باشه همونجا و همون موقع غش میکردم.

-امیر قراره این یه هفته کجا باشیم؟

-رویا به خونه داره اگه بهش بگم کلیدش رو بهم میده

-غیر از اونجا دیگه جایی نداریم؟

-تو اصلا با خودت دلار آوردی؟

-آره ولی زیاد نیست 4 هزارتا
 -منم ۶ هزارتا آوردم یه مقدارش رو چینج (change) میکنیم بقیش رو نگه میداریم میری هتل کدوم رو انتخاب میکنی
 -پولامونو نیاز داریم امیر ممکنه بعد از این که رفتیم نیویورک دیگه هر دو هفته هزار دلار تو حسابمون نباشه
 ممکنه عمو منو از اون خونه بیرون کنه پس پولامون رو نگه میداریم میری خونه ی رویا
 -باشه عشقم ولی رویا اینقدر بی معرفت نیست که داداش و زن داداشش رو اونجا بدون پول بذاره اگه هیچکی
 به فرمون نباشه رویا به فرمون هست
 نمیدونم به دفعه چی شد که احساس کردم یه بغض توی گلو داره خفم میکنه و نمیدونم چی باعث شد اون بغض
 بترکه و نمیدونم چرا باید دقیقا وسط خیابون اونم توی آغوش امیر تنها عشقم باید گریه کنم نمیدونم چرا ولی
 اینو میدونم که اگه این کارو نمیکردم تو دلم میموند بدجوری هم تو دلم میموند.
 بالاخره امیر تاکسی گرفت و با تاکسی رفتیم خونه ی امیر.
 نمیدونم وقتی که امیر زنگ خونشون رو زد دلشورم بیشتر شد مثل این که قرار باشه اونجا منو شکنجه و اعدام
 کنن یه چنین حسی داشتم. وقتی که سرایدار خونه در رو باز کرد دلشورم بیشتر شد امیر دستم رو محکم گرفت
 میدونستم با این کارش میخواد بهم بگه نگران چیزی نباشم ولی مگه میشد نگران نبود با این که امیر خیلی
 خونسرد به نظر میرسید ولی مطمئنم اون از من بیشتر دلشوره داره مطمئنم.
 وقتی که داشتیم از حیاط رد میشدیم تنها چیزی که بعد از دست امیر از استرس کم میکرد گل های صورتی تو
 باغ بودن اونقدر بهم آرامش دادن که چند دقیقه محو تماشا شدم داشتم نگاه میکردم که امیر تو گوشم گفت
 مامان مهین از این گلا خیلی خوشش میاد
 -خیلی خوش سلیقه هست مامان مهین
 -اوهو مامان منو مامان تو که نیست
 -به هر حال
 -راستی یه چیز دیگه مامانی خوشحال میشه که عروسش که یعنی شما باشی خوش سلیقست
 -معلومه که خوش سلقیم چون پسرش رو انتخاب کردم
 امیر یه لحظه خودش رو گرفت.
 -خب معلومه دیگه کل دخترای دنیا دنبال من میگردن
 -آقارو اونا دنبال جاستین میگردن نه امیر پولادی
 داشتم میخندیدم که یهو امیر زد تو کمرم سرم رو بردم بالا که بابای امیر رو دیدم کیهان پولادی. باباش هم
 همچین داشت منو نگاه میکرد که انگار داره قاتل بچش رو میبینه. تا خواستم سلام بدم که صدای بابام رو
 شنیدم.
 -به به آرتیمیس خانم خوبین
 نمیتونستم دووم بیارم حتی دیگه توان اینو نداشتم که دست امیر رو بگیرم با این که میتونستم استرس رو از
 لرزش دستاش حس کنم ولی امیر منو محکم گرفته بود. بابام آروم آروم به سمت من و امیر میومد و بالاخره دقیقا
 جلوی من ایستاد.
 بابا دستش رو رو آورد بالا نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم و برای اولین بار بابام دست روی من بلند کرد با این
 که زیاد درد نداشت ولی میتونستم حس تنفری رو که بابا تو این دوسال نسبت به من پیدا کرده بود رو تو سیلی
 که بهم زد حس کنم.

بدون این که خودم بخوام اشکام سرازیر شد تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که سرم رو بذارم رو سینه ی امیر و گریه کنم همین.

هر لحظه صدای حق هقم بلند تر میشد امیر آروم زیر گوشم میگفت گریه نکنم ولی من گوش نمی کردم نمیتونستم گریه نکنم نمیتونستم به حرف امیرم عمل کنم.

صدای بابام رو شنیدم که گفت یا همین الان باهش میرم خونه و تا ابد امیر رو فراموش کنم.

نمیدونستم باید چیکار کنم نمیدونستم واقعا مونده بودم توی بد دوراهی گیر کرده بودم. صدای امیر رو شنیدم که گفت من اینقدر ا هم مهم نیستم که بخوای به خاطر من از مامان و بابات رو بگردونی اگه بری ناراحت نمیشم ولی اگه نری ... نمیدونم باید باهات چیکار کنم؟

چی این چی گفت نکنه اینا همش به نقشه بوده من برگردم ایران ولی نه نه نه امیر دوستم داره امیر عاشقمه نه این اشتباهه

- تو چی گفتی؟

امیر منو هل داد برگشت سمت پدرش و خیلی بلند گفت همین الان تصمیم بگیر.

همونجا ایستادم دیگه گریه نمی کردم نمیدونم چی شد که این تصمیم رو گرفتم نمیدونم چرا از ذهنم عبور کرد که بین امیر که عشقم بود و خانوادم هیچ کدوم رو انتخاب نکنم.

- تصمیم رو گرفتم.

امیر برگشت سمت من سرش پایین بود و صورتش رو نمیدیدم بابام هم که دست به سینه گوشه ی حیاط ایستاده بود.

- تصمیم گرفتم که... تصمیم گرفتم نه تو رو انتخاب میکنم نه خانوادم رو.

بدون این که به بقیه فرصت فکر کردن بدم از در خونه بیرون رفتم میخواستم از خیابون رد بشم اینقدر گیج بودم که اصلا نمیتونستم اطرافم رو ببینم یا اگه میدیدم نمیتونستم ازش چیزی درک کنم.

وسط خیابون بودم فکر کنم ساعت از ۲ هم گذشته بود دقیقا ۵ دقیقه هست که از خونه ی امیر همونجایی که منون تو یه دوراهی قرار دادن و منم برای خودم یه راه دیگه انتخاب کردم همیشه وقتی بین یه دوراهی قرار می گرفتم یه راه دیگه رو انتخاب میکردم ولی این دفعه فرق داشت این دفعه مثل دفعه های قبل نیست چیکار کنم خدایا چیکار کنم؟

صدای بوق یه ماشین رو شنیدم این دیگه چی میخواد ازم همچنان صدای بوق ماشین رو میشنیدم تموم شدنی نبود برگشتم که به طرف بگم اینقدر بوق نزن تا برگشتم تازه یادم اومد که الان من دقیقا وسط یه خیابونم و یه کامیون گنده داره با سرعت طرفم میاد.

فصل سی و یکم

نمیتونستم حرکت کنم هیچ کاری نمیتونستم بکنم همونجا وسط خیابون ایستاده بودم و به اون کامیونه نگاه میکردم انگار دست و پاهام قفل شده بود اصلا حرکت نمی کردن نمیدونم چی شد که سنگینی یکی رو روی بدنم حس کردم و ناخود آگاه سمت جدول پرت شدم ولی میتونستم سنگینی یه نفر رو روی بدن خودم حس کنم. دستم درد میکرد فکر کنم به جدول خورده باشه از درد یه ناله ای کردم که دیدم اون یه کامیون افتاده بود بلند شد کنارم نشست و دستم رو گرفت تو دستش نمیتونستم صورتش رو ببینم.

- آرتیمیس عزیزم خوبی حالت خوبه دستت درد میکنه؟

امیر آره این صدای امیر بود ولی چرا؟ اون که چند دقیقه پیش قسمی که خورده بود رو فراموش کرد.

نمیخواستم به امیر رو بدم با اون حرفی که بلند جلوی بابام گفت خیلی ازش دلخور شدم برای همین دستم رو با این که وحشتناک درد میکرد از تو دستش کشیدم بیرون و با این کارم شدید ترین درد زندگیم رو تجربه کردم احساس کردم دستم داره از بدنم جدا میشه یه جیغ خیلی دردناک کشیدم.

نمیتونستم چیزی رو درک کنم دردش اینقدر زیاد بود با این که بهوش بودم ولی هیچی از اطرافم نمیفهمیدم حتی نمیتونستم اشخاصی که اطرافم هستن رو تشخیص بدم.

دوباره همون درد تو دستم پخش شد.

چشمام رو باز کردم اولین چیزی که دیدم سرم بالای سرم بود. تا خواستم دستم رو حرکت بدم صدای امیر رو شنیدم که گفت دستم رو حرکت ندم صدای امیر اشک رو تو چشمام آورد صداش خیلی سرد و خشک بود خالی از هرگونه احساس.

هیچ حرفی نزدم و به یاد آوردم که امیر جونم رو نجات داد و الان دستم شکسته و حتی به یاد آوردم لحظه ای که امیر غیر مستقیم به بابام فهموند که اگه من باهش بمونم مراقب من نیمونه.

میتونستم حضور چند نفر دیگه رو تو اتاقم حس کنم یکیش مامانم و یکی دیگه بابام بود و امیر هم جزو اونا محسوب میشد افرادی که توی اتاق من بودن.

میخوام گریه کنم ولی وقتی کهه اینا تو اتاق من هستن نمیتونم. ولی نمیشه بغضم ترکید گریه گرفت و تو اتاق با حضور اونا شروع به گریه کردن اما بی صدا.

میتونستم حس کنم که امیر از گریه کردنم ناراحته میتونستم درک کنم که داره خودش رو کنترل میکنه که نیاد سمت من و منو تو آغوش گرمش نکشه.

روی تختم نشستم میتونستم قیافه ی مامانم، بابام و امیر رو بینم هر سه نفر پکر بودن.

امیر: دستت رو حرکت نده دکترت گفت اگه حرکت بدی ممکنه دستت بد جوش بخوره و دیگه...

مامان: پسره ی گستاخ چجوری میتونی بگی دیگه نمیتونه از دستش استفاده کنه؟

-من نگفتم اون نمیتونه گفتم اگه حرکت بده

-کوروش این پسره رو بندازش بیرون از اتاق دخترم

بابا: زینت! اون لیاقت آرتیمیسی رو داره من تاییدش میکنم

چییییییی بابا چی گفت امیر لیاقت منو داره یعنی بابا میذاره من با امیر ازدواج کنم؟

مامان: تو بذاری من نمیذارم

-مامان امیر جون منو نجات داد

-اون باعث شد دستت بشکنه

-اون جونمو نجات داد شکستن دستم در برابر مرگم چیز خیلی کوچیکه

امیر: من میرم

-امیر

-ببخشید ولی من انگار اینجا اظافه هستم

بابا: نخیر آقای پولادی اتفاقا الان اینجا حضور شما الزامیه

-چشم

بابا: بفرماید بگید تو این دو سال که یکی یه دونه ی من اونجا بود و جنابعالی اونجا حضور داشتید...

-نخیر من هیچ کاری نکردم اینجا بیمارستانه خودتون میتونید پیگیر بشید

- اینو میدونم که خودم به راحتی میتونم پیگیر بشم فعلا میخوام از خودتون بپرسم.
- نه

- یعنی آرتیمیس نمیخواست یا شما نمیخواستید؟

امیر چند لحظه به من خیره شد میدونستم براش خیلی سخته که بگه که نمیخواست و یا این که من نمیخواستم ولی بازم باید دروغ میگفت

- هر دو

- و رابطه ی شما در چه حد بوده؟

به چشمای امیر نگاه کردم خودش فهمید میخوام چی بگم

- خیلی عذر میخوام ولی در حد همخونه نبوده

- یعنی که شما میخواید بگید که الان آرتیمیس دختره دیگه نه؟

- ...

- خب من و زینت شمارو تنها میذاریم درسته که الان مراسم خاستگاریتون نیست ولی قبلا پدر و مادرت برای خاستگاری اومده بودن و حرف زدن جزو رسومه گرچه ... ادامه نمیدم فقط حرفاتون تموم شد بیا بیرون و نتیجه رو بگو گرچه معلومه.

- بله

بابا از اتاق بیرون رفت و من و امیر رو تنها گذاشت.

- دیشب دستت خیلی درد میکرد؟

- احساس میکردم دیگه دست ندارم

- دکترا میگه استخون دستت پودر شده من خودم رو مقصر میدونم

- تو جونم رو نجات دادی

- درسته ولی رفتار من باعث شد بری

- ...

- خب نظرت چیه؟

- امیر خودت خوب میدونی من من ... دوستت دارم

- مگه من ندارم

- نه به اندازه ی من

- چرا اینو میگی؟

- چون الان که داری حرف میزنی لحن حرفات خشک و سرده چون دیشب قسمت رو شکستی.

- منو ببخش ولی من ...

- ولی تو دیگه منو دوست نداری تو دیگه از من خسته شدی تو منو میخوای با اون هرزه هایی که قبلا باهات

بودن مقایسه کنی نه؟

- نه آرتیمیس نه چون من من ...

- نگو خودم میدونم

- آرتیمیس من عاشقتم دیوونتم بدون تو میمیرم ولی یه مشکلی هست.

- چه مشکلی؟

- آرتیمیس من هیچی رو ازت مخفی نمیکنم ولی ازت خواهش میکنم منو فراموش کن

- باشه برو با همون دختری که دلت پیشش گیر کرده.

روی جدول کنار خیابون نشستیم و سرم رو رو زانو هام گذاشتم.
 بارون گرفت از بچگی عاشق این بودم که زیر بارون راه برم و الان موقع این بود که گریه کنم.
 بلند شدم و به سمت خونمون راه افتادم الان پاییزه من عاشق فصل پاییزم عاشق این فصلم.
 زمین خیس و من هواسم به راه رفتنم نیست اصلا حوصله ندارم به هیچ وجه اصلا نمیخوام زنده باشم میخوام بمیرم همیشه یکی با ماشین منو زیر بگیره میخوام بمیرم آی خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! بشنو صدام رو بشنو.
 نفهمیدم چی شد که یهو رو زمین پهن شدم و دست راستم همون دستم که دیشب پودر شد به زمین خورد و آنچنان دردی تو بدنم حس کردم که حتی دیشب هم حس نکردم. نمیدونم چرا وقتی این درد رو حس کردم با تمام وجودم داد زدم امیر.
 خواستم بلند بشم که یکی کمکم کرد و وقتی روی پام ایستادم یه تشکر کردم و خواستم برم که صدای امیر رو شنیدم که گفت: نرو آرتیمیس نرو خواهش میکنم.
 برگشتم طرفش و نگاهش کردم توی صورتش خیس بود البته که باید توی این بارون خیس باشه ولی.....

-مراقب باش

-لازم نکرده تو بهم یادآوری کنی

-فقط خواستم بدونی

-چرا دنبالم اومدی؟

-دنبالت نیومدم

-برو گمشو ازت متنفرم هنوز یه ساعت از حرفت نگذشته

-برگشتم که برم.

-نرو صبر کن آرتیمیس غلط کردم خواهش میکنم آرتیمیس خواهش میکنم.

-گفتم اگه از در اتاق بیرون بری دیگه نه من نه تو نگفتم؟

-خواهش میکنم من به بابات گفتم من و تو به توافق رسیدیم

-دنبالم نیا میخوام تنها باشم

-پس بگو برای کی داری گریه میکنی؟

-من گریه نمیکنم بارون صورتم رو خیس کرده

-ولی مطمئنم آب روی صورتت مزه ی اشک میده

-از کجا مطمئنی؟

امیر هیچ حرفی نزد و فقط اروم اروم به سمت من اومد و بالاخره یک میلی متری من قرار گرفت و صورتم رو آورد جلو اول فکر کردم میخواد لبام رو ببیوسه ولی فهمیدم داره صورتم رو لیس میزنه از این کارش خوشم اومد ولی بعد یه مدت متوجه شدم که دیگه تو نیویورک نیستیم و توی ایران هستیم. خواستم از امیر جدا بشم که صدای بوق یه ماشین رو شنیدم و سمت راستم رو نگاه کردم دیدم که وسط خیابون ایستادیم و یه ماشین هم با سرعت داره بهمون نزدیک میشه.

خواستم به امیر بگم که داره ماشین میاد سمتمون که دیدم امیر داره میاد سمت لبم و به تائیه نکشیده گرمای لبای امیر رو حس کردم و همه چی از سرم پرید.

تو آغوش امیر بودم که ضربه ای رو روی کمرم حس کردم ولی اونقدر شدید نبود که اومدم دیدم رو زمین نشستیم و دستام و لباسم خونیه به جلو خیره شدم امیرم رو بی چون دیدم از سرش خون اومده بود از دهنش هم خون بیرون زده بود زمین هم غرق در خون بود.

- خانم حال شما خوبه؟
- بیا دخترم این آب قند رو بخور
- آمبولانس رو خبر کنین
- نذارین اون راننده در بره
- پلیس داره میاد
- داد زدم: خفه بشید امیرم چرا اینطوریه؟
- ماشین بهتون زد پسره خودش رو به سمت ماشین پرت کرد که به تو نخوره
- داشتی وسط خیابون چیکار میکردی هان
- دختره ی هرزه
- ای کاش به جای پسره تو میمردی
- حفته باید پسره بمیره
- نمیدونم چی شد که همه جا سیاه شد.
- چشمام رو باز کردم همه جا سفید بود برای یه لحظه فکر کردم مردم و الانم یا تو بهشتم یا تو جهنم ولی اینطور نبود صدای مامانم رو شنیدم که داشت گریه میکرد.
- آروم آروم تصاویر برام واضح تر میشد به طوری که بعد از چند دقیقه میتونستم همه چیز رو ببینم صدای شیون رو میتونستم بشنوم صدا خیلی آشنا بود ولی نمیتونستم به یاد بیارم که صدای کیه. سرم و چرخوندم تا اطرافم رو ببینم که چشمم به علامت
- ICU خورد. یعنی حالم اینقدر بد بود که اینجا اومدم؟
- صدای سلام یکی رو شنیدم و تا خواستم ببینم که کی سلام کرده که صورت یه پرستار رو بالای سرم دیدم که داشت یه دارو رو از طریق سرنگ تو سرم میریخت.
- سلام
- خوبی عزیزم
- من تنها اینجا اومدم؟
- نه انگار با یه پسر دیگه تصادف کرده بودی
- یه پسر؟
- آره انگار پسره جلوی این که ماشینه بهت بخوره رو گرفته بوده
- امیر
- آره فکر کنم اسمش همین بود بیچاره همون موقع تموم کرده بوده
- تموم کرده بود؟
- آره خونریزی زیادی داشت
- مرد؟
- من که دارم همینو بهت میگم
- تو تو مطمئنی؟
- عزیزم برات خوب نیست حرف بزنی ضربه ای که به پهلویت خورده خیلی شدید بوده خونریزی داخلی کردی
- امیرم مرد عشقم مرد عمرم مرد
- اون پسره عشقت بود

-تور خدا بذار برم بیرون
 -نمیشه مسئولیت داره
 -بذار پای من توروخدا نامزدم مرد
 -نامزدت بود
 -وقت این چرندیات نیست بذار برم خواهش میکنم
 دیگه منتظر نشدم پرستاره جواب بده مطمئن بودم که متقاعد کرده بودمش. از در که بیرون رفتم اول مامان و
 بابام رو دیدم هیچ کردوم حالشون خوب نبود از خیر سوال پرسیدن درباره ی امیر از اونا گذشتم داشتم میرفتم
 سمت اطلاعات که رویا رو دیدم قرمز شده بود.
 داد زدم: رویا رویا
 رویا برگشت سمتم و منو تو آغوشش گرفت.
 -رویا امیر امیر
 -چی بگم؟
 -امیرم بگو امیرم حالش خوبه خواهش میکنم
 -داشتم تصفیه حساب میکردم
 -امیر مرخص شده؟
 -نه
 -پس چرا داشتی تصفیه حساب میکردی
 -میخوان داداشم رو ببرن ببرن ببرن.....
 -عشقمو کجا میبرن؟
 -یدونه داداشم مرد امیر مرد آرتیمیس مرد بی داداش شدم
 گوله گوله اشک از چشمم سرازیر شد
 -باور نمیکنم باید از نزدیک ببینمش
 -نه آرتیمیس این کارو نکن
 -میگم باید از نزدیک ببینمش
 -طاقتش رو نداری دختر
 -دارم دارم باید ببینمش یابد عشقمو ببینم امیرررررر
 -بتشه باشه فقط داد نزن خواهش میکنم آرتیمیس
 -منو ببر پیشش باید ببینمش باید ببینمش میفهمی؟
 -آره میفهمم باشه الان میبرمت پیشش
 نمیدونستم چجوری دارم راه میرم تو دلم خدا خدا میکردم که وقتی امیر رو دیدم نفس بکشه و به همه ثابت کنم
 اون زندست بهشون بگم از دید یه عاشق نگاه نمیکنن بهشون بگم امیرم زندست و داره نفس میکنه بهشون بگم
 اصلا به این که نفس میکشه توجه نکردن.
 -آرتیمیس طاقت دیدن جسم بی جون امیر رو داری؟
 -اون زندست نمرده اون جون داره.
 -میتراستم نتونی تا آخر عمرت این لحظه رو فراموش نکنی
 -نه هیچ وقت فراموش نمیکنم که بهتون نشون دادم که امیرم زندست.

- همینجا وایسا آرتیمیس الان برمیگردم

همونجا ایستادم و رویا رفت و برگشت.

- مطمئنی

-اره

-اگه اتفاقی برات بیوفته تا آخرین ثانیه ی زندگیم عذاب وجدان میگیرم

رویا بهم کمک کرد که وارد سردخونه بشم و بعدش مسئول اونجا یکی از کشو هارو باز کرد و زیپ اونو باز کرد. خودم رو از رویا جدا کردم و به کشو نزدیک شدم و صورت امیر رو دیدم دستم رو بردم جلو و روی لباش گذاشتم لباش برعکس اوقاتی که منو میبوسید سرد بود سرد که نه یخ بود وقتی مطمئن شدم که امیرم نفس نمیکشه زانو هام سست شد نمیتوستم بیاستم و داشتم میوفتادم که رویا منو گرفت.

-امیر امیر پاشو به همه بگو زنده ای بگو که هنوز نفس میکشی بگو همه اشتباه کردن بگو منم اشتباه کردم امیر خواهش میکنم.

-آرتیمیس باید بریم

-بذار سیر نگاهش کنم بذار این صحنه تا ابد تو ذهنم بمونه بذار بدونم که امیرم وقتی خوابه خوشگل تر از زنده بودنش میشه.

-بخشید عزیزم ولی باید ببرمت مطمئن باش داداشم هم همینو میگه.

-نه منو از امیر جدا نکن نذار از پیشش برم نمیتونم دوریش رو تحمل کنم نه رویا نه خواهش میکنم

-متاسفم

دیگه نمیتونسم جلوی رویا رو بگیرم برای همین تا جایی که توان داشتم به صورت نار امیر نگاه کردم برای این که هرگز فراموش نکنمش برای این که تو ذهنم حک کنمش.

امروز امیرم رو زیر یه خروار خاک دفن میکنم امیرم رو عشقم رو تموم و جوردم رو آرام الان پیشمه وقتی این خبر رو شنید خودش رو سریع رسوند پیش من که البته بهتر بود نیاد چون دوست دوران راهنماییش و یه سا دبیرستانش رو طوری میدید که هرگز نبود.

لباس سیاه رو به هیچ عنوان نمی پوشم چون امیرم برای من هنوز نمرده اون برای من زندهست ولی گریه میکنم چون گریه آدم رو آروم میکنه آدم رو با احساس تر میکنه آدم رو مهربون تر میکنه.

ادامه دارد...

20/7/91

پابان کتاب اول